كتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

جمهوری اسلامی ایران
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان ظهیر فاریابی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی(۱۱۱) ازکتب اهدائی : غلامحسین سرود
شماره ثبت کتاب ۲۱۲۳۹۴

۱۱۱ سرود
۲۱۲۳۹۴

کتابخانهٔ مجلس ... اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۱۲۳۹۴
کتاب دیوان ظه...
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۱۱۱) از کتب ... حسین سرود

۱۱۱ سرود

۲۱۲۲۹۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب ۲۱۲۲۹۴

کتاب دیوان ظهیر فاریابی

مؤلف

موضوع

شمارهٔ اختصاصی (۱۱۱) ازکتب اهدائی : غلامحسین سرود

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سرود

غلامحسین سرود
۱۳۶۲

کتاب دیوان ظهیر

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور
بگوش جان من آمد از حضرت قدس

جهان رباط خرابست گذر که سیل
براستان فنا دل منه که جای گذر

مگر تو بی خبری کاندرین مقام ترا
بکوش تا بسلامت بمانی بر سپهر

ببین که چند نشیب و فراز در راه است
ترا مسافت دور و دراز در پیش است

تو در میان گروهی غریب و همایی
چه نجاسات ز تو بر تن سوام و هوام

بدشت جانوری خار میخورد غافل
ببین که تا شکست سیر و قفت بو سید است

کنار چند ضعیفی ز خون دل بتنند
شنیدم این تو بو الی الله آب جور

که ای خلاصهٔ تقدیر هذه بدیه مقدور
کان مهر که بکیت کل شود معمور

برای زرهت تو بر کشیده اند قصور
چه دشمنان حسود تند دوستان غیور

که راه سخت مخوف و منزل حس دور
ز استان عدم تا به پیشگاه نشور

بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
وجنان مکن که یکبارگی شوند نفور

چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
تو تیز میکنی از بهر صلب و ساطور

چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
بجمع ارزی کس لطلس است اندر خور

ز گرم مرده کفن در کشی و بر پوشی
بدان طمع که دمن خوش کنی ز عطر حضور

بوقت صبح شود همچو روز معلوم است
بباده دست میالا که این همه چو نشست

دل مرا جو گریبان گرفت جذبهٔ حق
که مرد در تتق کبریا نیاید راه

شد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق
ز سر چه کردم و گفتم کنون شمایم

وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین
نه بر حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط

ز طول و عرض جهان کمال او صدره
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او

زهی دقایق لطف خفی چو جرم سها
سپهر کلک تو در کشف مشکلات جهان

بزیر دامن افلاک خلقت ان مجمر
بکرد خطهٔ اسلام حفظت ان خندق

سوی حریم خلافت تراهمان آتش
تو روی با علمی کرده که رایت صبح

میان اهل مروت که دارد ت معذور
نشستهٔ مترصد که تا کند ز بنور

که باکه باخته عشق در شب دیجور
که قطره قطره چکیده است از دل انگور

فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور

برفت از سرم آواز بربط و طنبور
بجز دعا و ثنا خدایگان صدور

که با درایت عالیش تا ابد منصور
نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور

مهندسان فلک معترف شده بقصور
چنانکه صورت می در طبیعت مخمور

ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
چنانکه نغمهٔ داود در اداء زبور

که کرد جیب افق را پر از بخار و بخور
که بی مثابهٔ شعری برو مجال عبور

نمود راه که اول کلیم را سوی طور
ز بر سایهٔ او کم شود بوقت ظهور

LIBRAIRIE NEMAT

ترا حبل متین است اعتصام چه باک / اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند / که آفتاب بپروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض یافته نما / که از ترشح وی حاصل آمده است بحور
ذات تو چو افکند نور در عالم / نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کرکسان گردون را / ز عجز و ضعف چو تیهو تمرده بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک / ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور
صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی / دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

ایضا له

گیتی که اوست علم و لرزش قبابت / در حل و کمان ثبات تعاقبات
بنیاد چرخ بر سر ابتر زین قبل / پیوسته در تحرک دوران چو آسیاست
مشکل تر اینکه بر مثل دور روزگار / روزی دهد مهلتی و بدت کوی این بقاست
واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است / آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند / گر بر تو وحش و طیر بگریند هم رواست
فی فی درین میانه تو مخصوص نیستی / در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
از کاینات به ز ملک نیست هیچکس / او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست
وان آسمان که جوهر علویست نام او / بنگر چگونه قامتش از بار غم دو تاست
خورشید را که مردمک چشم عالم است / زرد است منشی ابر سیه با تیغ ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور / آتش عدو و آب زمین دشمن هواست

حال نبات گرچه بگفتم برین قیاس / می بین و می گذر که ذبول از پس نماست
از سنگ گریه بین و ببین کان ز سنگ است / وز کوه ناله بین و مپندار کان صداست
در پای تیشه فتاده درخت از ... / طعم دهان دگونه ز ریشش بران گواست
پس تمام خلقت و محکم نهاد را / از نیش پشه عقده به حد و منتهاست
آن باز نازنین که سر الکشی کرد / هم محنت است ورنه طپیدنش از کجاست
شیر ژیان که لاف سر پنجه می زند / از دست مور در کف صد محنت و عناست
طاوس میر خوبان با قید و حسن ... / سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
کبک دری که قهقهه شوق میزند / آسیب قهر پنجه شاهینش در قفاست
وان آدمی که زبده ارکانش می نهند / پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
عقلش بسر آمده از کاینات او / هم پایمال شهوت و هم دستخوش هواست
ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازین / آثار خیر صفدر ایران دگر هباست
فرمانده اکابر آفاق صدر دین / کانفاس عدل او مدد نکهت صباست
آن سروری که رونق یکروزه عدل او / عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدر بخش مقر جاه و در شرح ... / طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
دریش رای روشن تو همچو آفتاب / هر سر حکمتی که پس پرده قضاست
ذات تو در زمین اثر لطف ایزد است / عدل تو در جهان اثر رحمت خداست
دین نبی بپشتی تیغ تو شد قوی / کار جهان بسایه عدل تو گشت راست
گردون که با جفا لعبی داشت پیش ازین / اکنون بمیرد ز نفسی کان در وفاست

کاینات

عصمت جان بود که ترا بر زبان دست
چیزی نمیرود که نه حق را در آن رضاست

رای مقدس تو که بر غیب مشرف است
از ماجرای قصهٔ من بیخبر چراست

این مختصر مپرس که در قرب چار ماه
دوران چرخ بیعوض از عمر من بکاست

این هم نگر که درین وقت وی من
از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم
کارم شکایت فلک شرح ابتلاست

گیتی بجان من ز جفا کرد آنچه کرد
گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از روی خاصیت
تلخی خوف همبر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجا خلق
صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

ایضاً

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد
ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی
گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

شمعیست چهرهٔ تو که از رشک نور حسن
پروانه ضیا بمه آسمان دهد

خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند
کس منتی کرشمه و بینشان دهد

زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست
وانکه بچشم ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی
هر جا ایدش بدست تیر و کمان دهد

جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچ کس
خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت
هجر آتش تا بسایهٔ زلف امان دهد

گر بر رخم نخندی بر من مه نسب اس
کین خاصیت همین رخ چون ارغوان دهد

وقت است گر لب تو بعهد مزوری
بیمار عشق را شکر و نار دان دهد

ما هم و آب دیده که سقای کوی تو
صد شک ازین متاع بیکتای نان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور تو نی
با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد

آن طاقت از کجا که صلای درد دل
در بارگاه خسرو صاحب قران دهد

فریاد من ز طارم گردون گذشت و
امکان آنکه رحمت آن آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پا
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

بیرون ز کاینات بر صد هزار سال
سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

در موضعی که چون دم روح القدس زند
نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز کله سر سنی مغز دشمنان
نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل
نور وزر را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف باغ معرکه آن تیغ ابگر
از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

تر دامنی دشمنش از روی خاصیت
رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد

راه نجات بسته شود بر زمین چنانکه
مرگ از حذر عنان ره کهکشان دهد

سرگرانی که کند خصم او بحرب
بازوش وقت حمله بگرز گران دهد

ای خسروی که حفظ تو هنگام تهم
کوکر در از صولت آتش امان دهد

هر جا که رایت از در تدبیر در شود
تقدیر بر و ساده جشن مکان دهد

پیراست چرخ اختر بخت تو نوجوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد

فرهمای سلطنت از آن بود بحق
کش حکم تو بسایهٔ چتر آشیان دهد

...ی که بر سر جون نی کند راست / جون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی / جوب شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک / اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در رزم رستمی و تو در بزم حاتمی / گردون ترا عنان و قدح بهران دهد
بر بحر زر نی چو به پشت قدح نهد / وز مهر کین کشتی چو بدست عنان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند / قهرت جواب او ز زبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق / تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند / درویشم سزد که بدست هوان دهد
پوشیده زهره گرنه زر نعت و مشتری / محتاج خرقه است که بر طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سخات / هر روز چرخ را تب باد کان دهد
از تشنگی بمیرم و نستانم از عدوت / آب حیات گرچه هزار ارایگان دهد
شاید که بعد خدمت یکساله در عراق / نانم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند / که از شهاب سوزن و که ریسمان دهد
بادت چنانکه کسوت عمر ترا قضا / یکسر طراز مملکت جاودان دهد

ایضاً

تا غمزهٔ تو تیر جفا بر کمان نهاد / چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد / زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در میان غمم دستگیر بود / از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

بعجی کم

عیشی که خشم عقل بدوزد ز تیره کی / دست زمانه در سر زلف عیان نهاد
و اندیشه که کم شود از لطف در ضمیر / گردون براز با کمرت در میان نهاد
بر ره نشسته دید که تا چون فنا شود / آن وعده ها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزی خط تو مرزبان / تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد
رستم ز غیرت زلف کی ارچه او / سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق هست / دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد
دایم یقین کی شکند الا ثنای شاه / مهری که عشوهٔ تو مرا بر دهان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان / بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک / در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم / کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد
در تنگنای بیضه ز تاثیر عدل او / نقاش صنع بکر مرغان ستان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب سد / فرمانش با زمانه عنان بر عنان نهاد
ای خسروی که در صف هیجا ز حزم تو / همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک / در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید / سر چون عداوت بر سر زانو ازان نهاد
بر بام هفت قلعهٔ گردون هزار بیت / حزم تو پایه بر زبر آسمان نهاد
تو بی قرینه از همه اقران ازین قبل / نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد
دستت سر مخالف دین را به آب داد / زان بادها که در سر گرز گران نهاد

جاه تو آب بر سر مهر و سپهر تاخت — جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
جز سرمهٔ اجل نبرد خیره کی که دهر — در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
تیر تو سرعتیست که پیش از زه کمان — تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از سر تکلیف بر گرفت — در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی — دل بر بقاء مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا — در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

ایضاً له

گیتی ز فر دولت فرماندهٔ جهان — مانند عرصهٔ ارم و روضهٔ جنان
هر طرف که خیمه نهی جلوهٔ ظفر — در هر جهت که گوش کنی مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر — واسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو گشاده کمند از میان تیغ — وایام بر گرفته زه از گردن کمان
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع — دیر است تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد — افسانه گشت قصهٔ دارا و اردوان
بالید از این نشاط بن تخت بر زمین — بگذشت از زمین بنوید سر تاج ز آسمان
از غصه خون گرفت چو گل ظلم را جگر — در خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که بگذرد ز نبی فرخی همای — زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که — با صدمت رکابش ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همنشین — دارد فراز کنگرهٔ سدره آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد — بر هم زند ذخیرهٔ بحر و دفین و کان
هنگام کین چو نیزه بر افرازد از کتف — مریخ را خطر بود از صدمت سنان
شاها توی که حملهٔ پاس تو بر عدو — چون رنجبیل سایهٔ اسایل بود گران
بحریست قهر تو که در او هر که غوطه خورد — هرگز نیفتد از پس آن نیز بر کران
رخ زرد از زمانه بیکبار حرث و نسل — گر دفع فتنه را نشود تیغ تو ضمان
هر چند کور گشت عدو دید کایزدت — بگزید و کرد بر همه آفاق کامران
با حجتی چنین که ببندد زبان خصم — تیغ ترا سزد که ز اعدا کشد زبان
بر باد داده هیبت تو خرمن قمر — وآتش زده شکوه تو در راه کهکشان
وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد — روزی که بگسلد ز تن پردلان روان
تو در میان لشکر چون مور بی عدد — هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان
وان آب منجمد که بیناییست نام او — از نقف حمله در رگ جانها شود روان
در تاخته از کرانه چو شیران جنگجوی — کوپال بر زمین زنی و بانگ بر زبان
آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب — وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان
بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس — خون در جگر بجوشد مغز اندر استخوان
ای خسروی که تیغ قضا را قضا بلا — بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
گر گم شود ز حل ز فلک هیچ باک نیست — بخت ترا که است چه حاجت ز پاسبان
گیتی طمع نداشت که تو سر درآوری — تا سایه بر سرت فکند افسر کیان
این هم تواضعیست که کردی و گرنه چرخ — داند که مشتری نخ نباز د طیلسان

دندانه ره را مزرست ونه تیغ را — عیبی ست سخت ظاهر و عارست بس عیان
محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج — شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
تا بسترد بدست صبا دایه بهار — گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر — ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

ایضاً له

هو العید یسقی بکاس المدام — هنیئاً لمن فاق کل الانام
شهنشاه اعظم قزل ارسلان — کزو یافت گیتی قرار و نظام
جهان داوری کآب شمشیر او — بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بد اندیش از لطف قهر او — بجای عرق خون چکد از مسام
به بخشش همین فرق نتوان نهاد — میان کف او و فیض غمام
ز رفعت همین بار نتوان شناخت — که قدرش کدامست و گردون کدام
شب از روزی از رونق بزم او — که بر دست نرگس برست جام
ز رمح حمله قهرش اندر نبرد — شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده ملک — ز کام نهنگان برآورده کام
جناب ترا آسمان در پناه — رکاب ترا سدره در اهتمام
توان کامکاری که در حل و عقد — بدست تو دادست گیتی زمام
توان شهسواری که گردون شد — سمند مراد ترا گشت رام

دل خصمت آمد بجوش ای عجب — هنوز اندرو مانده این طمع خام
تو نیسی آنکه در خاتم قدر تو — نگین است گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست صد ندیم — چو خورشید در موکبت صد غلام
ز شادی بدست چو می در قدح — بخندد همین خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید اجل — دهد بر زبان سنانت پیام
بتو پایدار است گیتی از آنکه — عرض را چو جوهر نماید قیام
وجود تو تا دست در هم نداد — نشد صنعت آفرینش تمام
کف کامل دخل دریا و کان — بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم در کف سایلان میکشی — ز دریا و کان میکشی انتقام
درین مدت از غیبت رایتت — که در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی که چون آتش بسته بود — مزاج جهان بر جنابی کرام
ندانست کانفاس علل تو زود — معطر کند مملکت را مشام
مرا گر فلک سر کشم در هنر — بمالید در زیر پای لیام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد — که نتوان اندیش داد نیز التیام
مرا آتش طبع در مدح تو — زبانیست چون آب داده حسام
قصصات افلاک را تا ابد — نیفتد چو من مرغ دیگر بدام
منم کز زمین بوس آن درگهت — چو هاله مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد — سعادات این سده بر من حرام

ندانم سلیمان ثانی چرا — درین خند کا هم نبرداست نام
توجاوید بادی که هرگز نگرد — چو تو شاه بر کار عالم قوام
چه می گویم این لفظ از من خطاست — که خود کل عالم تویی والسلام

ایضاً له

خسروا وقت می گلفام است — رونق عیش درین ایام است
باغ پر مطرب و خوش الحانست — دشت پر شاهد سیم اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوز دل اندر سینه — غنچه را شادی جان در کام است
شاخ بید از گذر موکب باد — چون دل خصم تو بی آرام است
همه اسباب طرب جمع شد است — این چه خوش وقت چه خوش ایام است
یار در مجلس و گل در چمن است — عود در مجمر و می در جام است
بخت یاری ده و اقبال مطیع — آسمان بنده و گیتی رام است
بر سر نامهٔ دولت عنوان — نصرة دین عضد الاسلام است
شاه بوبکر محمد تویی آنکه — که شعارت کرم و انعام است
انکه از خاک درت تاج نساخت — اندرین عالم خود بدنام است
پخته شد کار جهانداری تو — طمع خصم سراسر خام است
وقت احسان که عنف ترا — دست برجیس و دل بهرام است

کامران

کامران باش وز شادی برخور — که بداندیش تو دشمن کام است

ایضاً له

بحلقهٔ که سر زلف یار بگشاید — زمانه را ومرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش — کزان گره گرهی یاد کار بگشاید
چو وصل او در امید بر جهان دربست — چه سود از انکه در انتظار بگشاید
بنا امیدی وصلش امیدوار شدم — که هر چه بسته بود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی مرده وان نهان مرده — که من کنار گیرم او کنار بگشاید
مگر که تیز بدان کرد نوک مژگان را — که خون از ین مژه اشکبار بگشاید
مرا چو صحبت ان تازه گلبن آید یاد — ز نوک سر مژه صد لاله زار بگشاید
ز خون من چه گشاید چو آب ریخته گیر — بس آب دیده که در هر دیار بگشاید
خزینه خواست ز من چون نگنم که هیچم نیست — مگر زغیب دری کردگار بگشاید
غرض غایت بخت کاندرین سخنی — حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ظفر مظفر دین — که سهمش از جگر تیغ شرار بگشاید
جهانگشای قزل ارسلان عادل — که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه ملک شهنشه اتابک اعظم — که چشم فتح بچون او سوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام کین اگر خواهد — ز رفعت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
دران مصاف که تدبیر او طلایه کند — بیمن و بیسر یمین و یسار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین کمر بندد — کمر ز قیصر زنار دار بگشاید

برین دو روی مه وزنگی گر اعتماد کند ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
ببست اسد الله دو نیم کرد و خصم دران مصاف که او ذوالفقار بگشاید
جهان چگونه سنان چنین شمشیر دو رزم که بول ساخته خون از زهار بگشاید
نسیم او که صدف آب دندان گشت زلال خضر ز دندان مار بگشاید
اگر نجواهد رایش بزور کینه و قهر ز آسمان بمدارا مدار بگشاید
دران صدد که کند ارتفاع طالع او هزار سعد میان بسته بار بگشاید
گرش یکی سر موی از قرار برگردد ولایت از فلک بیقرار بگشاید
وگرنه از پی سنجیدن ضیاش بود فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
ز مئ بهشت صبوحی که جرعهٔ جامت ز مستی از سر دریا خمار بگشاید
وگر شکسته اجرت بود حسود ترا ز بیخلاف تو صد زینهار بگشاید
وگر بمثل غباری شود مخالف تو شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
بخلق بر جو پیشی د ضرورت را خدایی بر تو در اختیار بگشاید
نمایی گلبن جود تو در قبول زکوة هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
یکی نظر بظهیر ار تو التفات کنی علاقهٔ نظر از روزگار بگشاید
بزرم اگر برسیدم بقای بزم تو باد که گر تنند دیگ دو هزار بگشاید
سخن بشست عبارت همین چند عجب ز بیری شکم اندام نار بگشاید
زبان زهره فریسم بسحر بار و فی ز زهره باره ره گوشوار بگشاید
بقدر آنکه بوقت شمار دست بهار عقیقهای گل از عقد خار بگشاید

سیاقت عددی باد حد عمر ترا که عقدهای شمار از شمار بگشاید

ایضا له

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم کان کرم یقین توی پیش کی مدعی دلم
بلبل خوش سرا سے طعمه بساز از کرم برگ و نوا ز گل شکر ساز بده برین دلم
گرچه هزار جان و دل وصف کمال گل کند همچو منی کجا بود بلبل خوش نوا دلم
ای ز لطیف تر آب و آب خضر حیات بخش همچو روان تو کجا بخشد جان بتن دلم
قصه چو من شد و کدارفت بعالم جهان نیست معین کسی مرا قصه بر دشته دلم
ابروی کش کمان تو تیر ز سهم زد بچشم نور بچشم من توی مردم دیده دلم
هیچ ندیده ام چنین گل بچشم در جهان همچو تو سرو خوش خرام در چمن جهان دلم
وای که خسرو جهان هیچ گهی بسوی من می نکند نظر چو من هیچ شبی ز رشک دلم
ای که ز مهر روی تو ذره صفت مقابلم در نظر آفتاب بین بین که چه ساخت این دلم
از سر سودا چو زلف جان پریشان است رحم کن ای تو دلنواز جمع بکن تو ای دلم
فلک زر تو ز در دست میطلبی و شاه عهد از کرم که دارد شنی بیقین دهد دلم
مدت عمر بس کنج شد برد در حشمت عهد توشه هزار ساله عمر بخش و عطا بکن دلم
قلب شتا ز نار دان عکس روی تو چون هر دو ز منزل نه ماه قلب نیم بده دلم

ایضا

دادیم دل بدست تو از پای مگکش فارغ مشو ز ناله و زاری دمی خوش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد گر دست می بگیری از پای مگکش

در عهد عشق با سر زلف تو بسته گشت | بی هیچ موجبی سر زلف مشکنش
هر دل که هست بسته زنجیر زلف تو | نتوان نگاه داشت بزنجیر در تنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من | تا چند ازین ستیزه چه کین است با منش
نگرفت فتنه گریبان هیچکس | تا در نبست عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان | مسکین کسی که جز در تو نیست مسکنش
تا کی بکار عشق تو باشد دلی که هست | درگاه شاه عالم عادل نشیمنش
صاحب قران مظفر دین حرز و عجم | کز چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گل افشان بزم او | سر گل که مرغزار سپهر است گلشنش
با هر مبارزی که نه از نام اوست حرز | از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
مرغی که ز آشیانه اقبال او پرید | از اختران ثابته باشند ارزنش
ای چتر تو ساکن آن بقعه کز علو | بالاء سقف خطه اخضر است برزنش
رای تو رایضی است که در زیر ران حکم | هر روز رام تر بود ایام توسنش
رهرو که تافت روزی خورشید لطف تو | خورشید همچو ذره در آید ز روزنش
آتش فروغ رای تو دارد ازین قبل | در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان | خطی بنده کی رسد از سر دو سوسنش
گر جرم ماه با تو بیک جو کند خلاف | هم در زند شکوه تو آتش بخرمنش
تا شب ز اختران بگشاید کمین صبح | برهم زند مصادمت روز بکمنش
باد از مصادمات حوادث ترا امان | کام روز هر که هست در دست دامنش

ازهر

بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس | وز هیبت تو تیره چو شب روز روشنش

ایضاً له

سپهر و مهر چو حجاج کعبه اسلام | بعزم کعبه حاجات بسته اند احرام
یکی ستانه همی بسپردش بسم حجر | یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
ز یک طرف گلوی گاو می برد ناهید | ز یک جهت بره قربان همی کند بهرام
بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت | حریم حضرت اعلاء شهریار انام
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین | که نصرة و ظفر او را ملازمند مدام
جهانگشای قزل ارسلان که بر تن خصم | ز زخم تیر فرو بست شاه را مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است | بدو دو عجز نهند و چهره اقلام
بجست طلعت نور از خیال رایت تو | رسد بچشم جنین در مشیمه ارحام
شها جواهر اکلیل عقد پروین را | برای زیور ملک تو داده اند نظام
هنوز تا سر زانوست کبریای ترا | مرقعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام
بحق رسیده ترا رتبت جهانداری | از آن شدست مطیعت دل خواص و عوام
زمانه ناقه صالح نگشته بود که چرخ | بدست چون تو کسی خواستی سپرد زمام
منزه است مثال تو در صلاح جهان | ز اعتراض عقول تصرف اوهام
نگاشت عزم تو بر صورت فلک حبشش | سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع | چنان بود که اجل را نسیم گل بمشام
در آن هوس که شود راز دار خاتم تو | بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام

اهل قهقهه خند دو شیشه از شادی / چو تو بمجلس عشرت گیری جام
توئی که با کف پای تو بوسه داد درگاه / دگر سپهر چون سر نمیکشد ز لگام
بهبخت دشمن تو مرد امت بسی سودا / ولیک عاقبتش خشک شد تن خام
تو رستمی که بحمله بر زال جهان / بگونه پیش تو دستان نهد مردی سام
دران دیار که عنف تو آتشی افروخت / لطیف تر ز هوا چیست کار دشمن تو خام
دران مقام که لطف تو باز دانه فکند / مسلمست که سیمرغ را کشد در دام
دهان فتنه از ان تلخ شد که رمح ترا / چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام
میان مرکز عالم علم بزن تا ظلم / درون دایره کاینات ننهد گام
جهان عدل تو یک رویه اشد که / نهد اساس قوی و رویی سپهر جام
بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی / ستاره انجا معزول باشد از احکام
مزاج سرعت و عزم ثبات حلم تو بود / که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی کبود / سپید کاری صبح و سیاه روی شام
سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد / طلایه سحر از بام چرخ آئینه فام
بگوش نامیه در می دمید باد صبا / گمان برم که ز عدل تو میکند پیغام
که تر و خشک جهان در ضمان حکم تو اند / بحق هر یک ازین بس نکو نمای قیام
همیشه تا که پراکندگی بنات النعش / بود وجود ورای اصل هنر درین ایام
جهانیان ز ارزوی بسا دان روزی / که چرخ جز تو کسی بر دنبا نهی نام
کهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین / کهی بباغ طرب در بخور سپهر بخرام

دوش

دوش چون زلف شب بشانه زدند / رقم کوز بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ / نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب / راست کردند و بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلک / پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از بر وین / حلقه پر زر دُر و دانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل / تاج عالی خسروانه زدند
اخر الامر پیش درگه شاه / جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ زان روز باز اگاه است
که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید / گل صد برگ ز آسمان بدمید
زنگی شب بجادوئی کردن / شعله آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از ان برسید / لاله بشکفت و ارغوان بدمید
کفی اندر مزاج ادم خاک / لطف ایزد نسیم جان بدمید
یا مسیح از طریق معجزه دم / بسوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربای سحر / در زوایای کهکشان بدمید
روح قدسی و این که داد بخواند / سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر یار کاب دست قرین

ملک را تازه روز بازار ایست — که جهان را چو تو جهاندار ایست
پیش قدرش سپهر نه پوشش — همچو ویران جهار دیوار ایست
باد با عزم او گران جانست — خاک با حلم او سبکسار ایست
فتنه را در جهان گلی نشکفت — کونه از نوک رمح او خار ایست
هر کجا تیر او رود گویی — اثر ناله دل افکار ایست
هر کجا خشم او رسد گویی — صفت جاهل ستمکار ایست

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از کرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته — دولت دست چرخ بر بسته
گردش رنگ مرکبت ببرد — گذر موکب سحر بسته
نوعروسان خلد گیسوها — بهر نیزه تو بر بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو — هر زمان رخنه دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده رویست — چهره ماه بر سپر بسته
نیک نامی عدلت از عالم — راه بیگانه بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا — گفت لفظی صحیح و سر بسته

که مه و مهر زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت [illegible] فلک خطاب کند — خاک در چشم افتاب کند

عصمت هر شبی بخون فلک — روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال عافیت است — ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را — روز کین جرعه سراب کند
لطف لفظ تو در مکنون را — بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هشتم را — حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست را بجام غرور — رای هشیار تو خراب کند

تخت را چون تو به نشینی نیست
بر تو دیهیم را گزینی نیست

خسرو ملک و عمرت افزون باد — چهره دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهیست — از جفای زمانه پر خون باد
سعی جاسوس خاطرت پیوست — رهبر شب روان گردون باد
عهد یار و درکهت دایم — حسد روزگار مأمون باد
ید بیضای موسوی بجود — کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو — از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکه ممالک را — نام و القاب تو همایون باد
هر که گردن کشد ز فرمانت — ابدالدهر غرقه در خون باد

ایضاً له

چون زمین طلیعه شب گشت آشکار — آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان / شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر بخته برین لوح لاجورد / نونی که گویا بقلم کرده نگار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو / مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر شمال‌های بر یونس میان آب / آهنگ برکشیدن او کرده در کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت / افتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن / قومیش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم / گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم / از گوش او برون کند این نغز گوشوار
باز این چه شکل بوالعجب و نقش نادرست / کز کارگاه غیب همین کرد آشکار
گردون ز بازوی که در ید است این طراز / گیتی ز ساعد که ربوده است این سوار
گر جرم کوکب است چرا شد چنین دوتا / ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار
گفتا بجز بر شمردی ازین جمله هیچ نیست / دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کآسمان / بر ماه برسرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش / رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار
بر عادت کریمان بر دامنم نهاد / درجی چنین که مینی بر در شاهوار
تا من بهر تهنیت عید نی دریغ / بر آستان خسرو عادل کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش / اسلام را ز حادثه حصنی است استوار
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست / چون آفتاب واجب چون چرخ کامکار

آن بحر

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او / وایم غریق نعمت او هست روزگار
وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را / همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
چون بسته شود جهت کعبهٔ نجات / جز صوب درگهش نکند عقل اختیار
زانکه فر تربیت او خیز کرد / اجرام آسمان نتوانند کرد خوار
زانکه از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت / دوران روزگار نیارد نهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین / هردم باستین کرم سترد غبار
آنکس که یکدم از پی عصیانت مست شد / تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار
بغبار پای حزم که پیش از تو کس نشد / بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
گیتی نهر د جود تو خاکیست بی محک / خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
بگشای دست حکم که کس را ای تو فتاد / در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان / هرگز نبین منطقه نشناخت از یسار
در سلک در مهر بود شب همه گهر / در باغ ملک بود گل و همسر خار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت / کاندر پناه جاه تو آمد ز نیهار
تا روز کار خطبهٔ اقبال تو بخواند / ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم / لیکن بدان دو یک کلمه کردم اختصار
کای آفتاب ملک ز من نور وا مگیر / وی سایهٔ خدای ز من سایه وا مدار
تا از برای نظم ممالک در این جهان / کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار
دوران دولتی تو که نظم جهان از وست / بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال	عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

ایضا له

ای نو شده دولت منشور ملک جاودان	همچو عمر سلطانی و همچون بلند سلطان آسمان
موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان	فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان
تخت کو نشین مربع تاج کو بفراز سر	در پناه دولت فرمان روای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرة دین کز علو	حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان
آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر	وانکه دور افکند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه	نکته‌ای از لفظ او پیرایهٔ دریا و کان
خواند تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر	داد عدلش بر ممالک مژدهٔ امن و امان
ملک‌ها دیده چو لشکرکش و کشورکشای	دهر نازاده چو فرمان ده و گیتی ستان
بر در ایوان قدرش چون قمر صد پرده دار	بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای براق دولت افرق فرقدان نکار	وی همای همت را برج برجیس آشیان
رایت از رفعت فلک را حاجبی بس استوار	عدلت از رحمت جهان را دایه‌ای بس مهربان
چون قضا پیوسته با اعدات ناسازگار	چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه	چون عرق بیرون آید مغز خصم از استخوان
هر کجا از آتش تیغت بر آید شعله‌ای	آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان
جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان	ملک را دل بر تو می‌باید نهاد جاودان
آسمان با صد هزاران دیده اختر نگریست	تا تر آید بدست دیگری بد عنان

پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو	در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان
نیست اندر کیسهٔ چرخ از کف نقدی چو تیغ	نیست اندر پردهٔ غیب از دل رازی نهان
صنع ایزد در وجودت بهر آن تاخیر کرد	تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان
چون تو اندر مسند شاهی نشینی روزگار	بعد ازین در سایهٔ عدل تو باز آرامستان
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب رمه	گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان
تا جهان از میوهٔ فتح و ظفر بار آورد	قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان
دست در هم داد اسباب جهانداری که	آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان
تا بپاید گردش گردون تو جا کرد و دمی	تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همایونت قرین باد که تو	هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحب قران

ایضا له ترجیع بند

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار	ما را بس است صورت خوب تو نوبهار
در پیش لاله و گل رخسار عاریت	منسوخ شد حدیث گلستان و لاله‌زار
عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود	ما را ازو بود خط سبز تو یادگار
گر خواب نرگس از دم دی بسته شد رواست	بگشای آن دو نرگس پر خواب پر خمار
پر کن قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ کرد	مشاطه وار دست طبیعت کف چنار
شد سبزه زرد در روی ز رشک خطت ولیک	سرسبز باد سرو باقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گرزش برآورد ز سر بدسگال گرد

ای عید نیکوان مه ان می باید عید / نمای نیم شب رخ جون ماه داد عید
دادیم داد روزه بی عید چند گاه / اکنون زمی دهیم که کعبه داد عید
از جان سرشته اند تو کوهی سرشت می / بر می نهاده اند تو کوهی نهاد عید
روی ترا بعید صفت کرد عقل باز / جون نیک بنگریست خجل شد بباد عید
از آتش هوای تو برخاست گرد عقل / وز ابروی حسن تو بنشست باد عید
دلپذی که عید موسم عیش است زین قبل / آفاق شد مسخر حکم نفاذ عید
چشم زمانه بین که باقبال شه بدوخت / هر تیر خرمی که بجست از کشاد عید

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو تخت تاج بخش

ای یار بنشین که بپا ایستاده / با ما نه در موافقت جام باده
تا تو نشسته بودی مجلس نداشت نور / ما چشم روشنیم چو تو ایستاده
رازی که بر صحیفه دل می نگاشتی / امشب ز را دیده بصحرا نهاده
مردم ز شعله در دل شب نیش سرزنی / غیبت نمیکنم که ز زنبور زاده
بر سر نهاده افسر و در قیر مانده پای / دیدم که سخت نرم دل و صعب ساده
نی نی ملامت نکنم جان ات هست / کز روز وصل در شب هجران فتاده
وان بوسها که بر لب مقراض میدهی / دیبی بزنگین خسرو آفاق داده

بو بکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همت او فرق سدره

ای در بقای ذات تو پیشه بقای ملک / بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها را آورده ملک را / مرکز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو جهان سیل که هیچ مرغ / گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر بخته کرد / جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
تخت سند همچنان هوس ملک عاقبت / روزی بنود شان که تو بودی سزای ملک
اند خسروان همه در سایه همای / آمد بسایه تو در آمد همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدای / وین یافت نصرة از برکات دعای ملک

ای جون خرد خلاصه کان وزگار
سر دفتر سرآمد دوران روزگار

شاها جو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد / هر از نهیب صاعقه بر خرمن اوفتاد
خصم تو ناگهان نفسی سرد برکشید / زان لرزه در عظام دی و بهمن اوفتاد
جایی که کرد چرخ گریبان صبح را / در کسوه جلال تو بر دامن اوفتاد
ای خسروی که از صفت خلق و خلق تو / اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمت تو بکدامین زبان کنم / کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد
خورشید و مه ز سایه من سنگ نی بدا / تا سایه مبارک تو بر من اوفتاد
بغراز سر با فسر شاهی که دشمنت / در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

ایضا

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال / که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال

سریر بخش سلاطین اتابک اعظم | که هست طلعت او ملک را همایون فال
جهانگشای عدوبند شاه نصرة دین | که فتح و نصر ز آثار او برند مثال
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه | بصولت عمری از جهان ببرد ضلال
بکوفت گاو زمین از نهیب او گردن | بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که بروز وغا توان گفتن | که از زمین و زمان برکشد باستقلال
در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند | رضا دهد فلک منقبتین بصف نعال
کمان کین چو زه کرد نسر طایر نیز | فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال
ببرد موکب او دست از صبا و دبور | ببست حشمت او راه بر جنوب و شمال
بسی نماند که از امن و عدل برخیزد | بعهد دولت او نام شر دی ز خیال
زهی سپاه ترا پیشتر ز فتح و ظفر | نکرده هیچ کس از هیچ بقعه استقبال
طراز ملک تر آن طراوت است ز عدل | که تا ابد ننشیند برو غبار زوال
مثال ساحت میدان تست سطح فلک | نمونه سر چوگان تست شکل هلال
بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد | کند زبانه حشمت زبان گردون لال
بموضعی که امید از وفا بشر ماند | در افکند کرمت خویشتن به پیش سوال
ز آب تیغ تو چندین هزار چه فتح | نبوده او را جز با گلوی خصم وصال
جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردد | چو تو رسم دیانت دین وی برقرار اقبال
زمین سینه اعدا به تیغ بشکافی | بس ای که بنشانی درو ز رمح نهال

ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد | حدیث خصم فسانه است و ترهات و محال
خدایگانا در عهد پادشاه شهید | که عمر بر تو بجل کرد ملک تو حلال
من آن قبول کرامت بیافتم که دگر | ورای پایه من وهم را نبود مجال
کنون دو سال تمام است تا همی بینم | ز دست غصه قدحهای زهر مالامال
گسسته گشت ز باطل وساوس شیطان | بریده گشت ز طبعم علایق آمال
در آمد از در جانم نشاط خدمت تو | بر آن صفت که گرفتم ز کاینات ملال
مرا چنین که تو بینی و کمترینه مرز | دگر مرا بجهان در به حرمت است وبال
من از روان قزل ارسلان خجل گردم | اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال
منم که با جگر تشنه چون دل خرم | ولیک از کف دونان نخواهم آب زلال
ستانه وار لگدکوب پا سینه آنکه | ز رشح امیدوار دامید کعب غزال
مراست این همه سرگشتگی ز تهمت فضل | که با چنین سر و سامان چه فضل و چه افضال
سپهر ازین سان سرگشته نیستی در دور | اگر نه متهمستی بافضل الاشکال
همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی | ز انقلاب امور و تغیر احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد گرچه تویی | بذات خویش جهانی ز کبریا و جلال

ایضاً

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی | شبیه ستاره سپاه و سپهر درگاهی
تویی که از ره تثبیت قطب روز بخلق | بدست تست گر افزایی و گر کاهی
چو بندگان مه و خورشید بر درت شب و روز | نشسته اند بهر خدمتی که درخواهی

توان ستاره شکاری که تیر شسته چرخ — زبیم تیغ تو تن در دهد برو باهی
بحلم بر خردی جون خرد دراز آخی — برفق خوش سخنی جون سخن دراز آوای
بمصر ملک خدایت عزیز کرده بموت — که داد تخت عزیزی بیوسف جاهی
زنت چهرهٔ دین را طراوت ازلی انکه — بتیغ حجت آثار صبغة اللاهی
بر دسنان تو از خشم روز بیناهی — دهد ضمیر تو از راز چرخ اگاهی
کجا رسد مه و خورشید جون کنندی لعل — بروز بیش تو خورشیدی و شب ماهی
خدایگانا دانی که خدمت تو مرا — مقدم است ز اعراض مالی و جاهی
زمانه سرزنشم کرد گفت جیز جرا — فتادی از در شاه بکم اسهی
جواب دادم و گفتم که نیک ما ز اندیش — گزین میانه منم با تو مخطی و ساهی
اگر فتاده ام از مدحت شه آر وری — گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی
مرا جو شاه گزید است شاه را ز دان — ندمن زنند کی افهم نه شاه آر ساهی
رسید موسم نوروز و حاسدان جسد — همین زنند نفسهای سرد مگاهی
تو بر سریر ملک شه نشسته جه عجب — اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی
برغم اعدا عمرت دراز باد از انکه — نگردد از پی خواهش ز زر کوتاهی
بام روسی بران بر زمانه حکم که نیز — زمانه را نبود جون تو آمر و ناهی

ایضاً

گفتار تلخ زان لب شیرین به دخور است — خوش کن عبارتی که خط مرحبه گوهر است
بگشای لب بپرسش من گرجه گفته ام — کان قفل لعل یار تو از درج گوهر است

یار گرفته از سر عشاق دست مهر — هرجا که در هوای تو دستی بر سر است
آن دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد — در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است
زلف تو افگند رسنش هزار بار دراز — داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است
آمد عقابت متی بسرم تا بدیدم انکه — رویت در بهشت و لب تو کوثر است
چشمت بجادویی بدل جاه بابل است — زلف بکافری عوض برج حمر است
گرجه نه جای کافر و جادو بود — این وجه زدا اصل حقیقت مصور است
زان زلف و غمزه چهره همچون بهشت تو — آرامگاه جادو و ماوای کافر است
تا از سر دو زلف نمودی و لام الف — در شهر فاش گشت که لا الاس عنبر است
معزول کی بود رخان نیکوی خط — زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است
طغرای ابروی تو با مضای نیکویی — برهان قاطع است که آن خط مزور است
تا آمدست وصف لب در زبان من — الفاظم از حلاوت آن همجو شکر است
در هر صفت که جون نگرست بر تو ...ام — همجون میان معنی باریک و مضمر است
گفتم که رخنه شو بتماشای عیدگاه — کامروز عید را رخ زیبای تو حور است
برهم زدی بغمزه جهانی ز رغم خلق — وین روز عید نیست مکرر و محشر است
بازار ماه و زهره زر دی تو کاسد است — پهلوی زهره و تو بیر ز حسن تو لاغر است
هرجا که میروی قدمت را نثار خلق — بر اشک همجو لولو رخسار جون زر است
روح از نسیم خلق تو خوش میکند مشام — گویا غبار موکب شاه مظفر است
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر — جون جرخ بر سر آمده منفعت کسور است

بارکفی

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سروده

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او ‌ ‌ معمار دین ایزد و شرع پیمبر است
بوبکر نام سیرت و عثمان حیا و علم ‌ ‌ کز عدل و علم همسر فاروق و حیدر است
شاهی که منصفه‌ای کرد و ن حسن خصلت ‌ ‌ دایم ز زخم پنجه او در مشقت است
چشم فلک ندیده و نه بیند بعمر خویش ‌ ‌ کن کارها که دولت او را میسر است
هر فتح کاسمان ننهد بر منتهای کار ‌ ‌ چون بنگری مقدمه فتح دیگر است
ای خسروی که بخت جوان چون سپهر پیر ‌ ‌ بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است
روی زمین ز رونق عدل امن است ‌ ‌ مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است
آنکس که تربیت ز قبول تو یافته است ‌ ‌ همچون چنار روی همه دست و خنجر است
در پیش حمله تو کجا ایستد عدو ‌ ‌ روباه را چه طاقت در عرصه غضنفر است
بنیاد ملک و دین بتو معمور شد چنانکه ‌ ‌ با سقف آسمان ز بلندی برابر است
هر جا که نی غیاث لطف تو در جهان ‌ ‌ تابوت و دار بود کنون تخت و منبر است
در حسب آنکه از تو ضمان میکند طلب ‌ ‌ این منزلت که یافته بس محقر است
از صد گلت گلی نه دمیده است باش تو ‌ ‌ لکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است
تو مملکت بعدت و لشکر بنا فتی ‌ ‌ کین قسمت از مبادی فطرت مقدر است
زانکه عون عصمت ایزد مدد کند ‌ ‌ افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است
تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل ‌ ‌ اندر زمانه موجب معروف و منکر است

جاوید زی که قوت و خشم و رضای تو
برتر ز فعل اختر و تاثیر عنصر است

این

درین هوس که من افتاده‌ام بنادانی ‌ ‌ مرا بجان خطر است از غم تو تا دانی
مزاج دل بتامل بدیدم اینک زود ‌ ‌ کند چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور و نزدیک است ‌ ‌ که بر سرا و روش موجهای طوفانی
تو مردان نه که روزی نعوذ بالله گر ‌ ‌ کسی بپای در آید سری بجنبانی
چنین که است جفا را تو بر کشیدی تنگ ‌ ‌ بوقت حمله ز گردون عنان بگردانی
کم او فتد چو تو چابک سوار در ره عشق ‌ ‌ که هر چه میرودت بر زمانه میرانی
بدین صفت که تو دانی زبان غمازا ‌ ‌ عجب که می نکنی دعوی سلیمانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند ‌ ‌ ز لوح چهره من حرف حرف برخوانی
بخشم گفتی زودت ز دست برگیرم ‌ ‌ چه گویمت که بدستت در است و هوایی
کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است ‌ ‌ بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی
کمن دگر مده زلف کافرت که دوست ‌ ‌ بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی
سر ملوک جهان تاج بخش نصرة الدین ‌ ‌ که ختم گشت برو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند درون پرده غیب ‌ ‌ ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشته گوشه چتر جلالش از عیوق ‌ ‌ فرو نیامده سر کز سرش بسلطانی
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک ‌ ‌ نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی
تویی که دامن همت بعرض کامنر ‌ ‌ بروی جمله ملوک جهان برافشانی
ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک ‌ ‌ که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر عهده ترتیب هفت افلاک ‌ ‌ بعدل زبده ترکیب چار ارکانی

دران مقام که آیند خسروان درعرض　　تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی
اگر کل ملوک جهان در اره سر　　نیاندت عدد از هیچ اینی جانی
اشارتی بسر تازیانه پس باشد　　نکوهیت که بسوی عنان بحسانی
زکیمیا بقا آفریده اند ترا　　بالتفات توارزد زمانه فانی
جهان وسرجد روست انتخل دارد　　که تو ضمیر مبارک بهار زرخانی
مثال ذات تواند جهان کون وفساد　　همان حکایت گنج و کنج ویرانی
مران صفت که فلک بدان نظر رسد　　چو بنگری بتحقیق هزار چندانی
بتندی که کند خشم تو جه ندارد　　که باز گردد از و پاس نوع یاسانی
درخت اگرچه ترش بر ابو دندان رسد　　کز اره دست ندارد زتیز دندانی
ترا ز غم عدو عمر باد چندانی　　که روزگار نماند تو همچنان باقی
گشاده دست مراد تو بر جهان تا گاه　　بلطف بیم کامی بعیش ستانی

وله ایضا

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری　　مسلمست ترا منصب جهانداری
کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ　　ربوده از سر گردون کلاه جباری
درامده زلزل زیر سقف همت تو　　چهار عنصر عالم بجار دیواری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم　　بجنب حلم تو در تهمت سبکساری
توسی که تا ابد از رنگ و بوی دولت　　چمن برنگرزی شد صبا بعطاری
کمینه قاعده تیغ تو جهانگیری　　کهینه خاصیت دست تو گهرباری

ز دست ساقی لطف تو یک نوا باشد　　که گل بپای درارد لباس زنگاری
فرو گرفت جهان را خیال جهابت تو　　که هست دم زدن دشمنت بدشواری
زمانه را که نعاس بخواب در شده بود　　کشیده حزم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو　　بهفت قلعه افلاک سر فرود اری
توسی که حجت تیغ تو قاطع است بدان　　که تو بمملکت بحر و بر سزاواری
درین مجال سخن نیست چرخ را هرچند　　که عذر لنگ برون می برد برهواری
جهانیان ز تو امروز چشم ان دارند　　که زیر دامن انصاف شان نگهداری
اگر ستاره خلافی کند تو دفع کنی　　وگر زمانه جفای کشد تو نگذاری
تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری　　ز روی لطف براحوال بنده بگماری
کسی که در حرم امن دولت تو گرفت　　دگر بدست سپهر و زمانه نسپاری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل　　روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پرده فکرت مرا عروسانند　　که زهره شان تفاخر کند بر ستاری
بکن معونت احوال من باستقلال　　که زشت باشد اگر خواهم از فلک یاری
بضاعت سخن من از ان نفیس ترست　　که جز ترا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود　　مگر بشرط نکوکاری و کم ازاری
ترا ذخیره فتحی که چون لطایف غیب　　ورای عقل تصرف بود زبسیاری
بناء عمر تو معمور باد تا باید　　که تو بنای جهان را بعدل معماری

زاست لعل شکربار و در میان گوهر | میان لعل چرا کرده نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشایی | ز رشک زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زر شد و از جزع دیده میبارم | فشاندم از غم آن لعل درفشان گوهر
جهان بخشم تو بی قیمتم ز بی درمی | که روز بزم بخشم خدایگان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من | از آنکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر
اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس | که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
همین بس است که الماس خاطرم دارد | چو خنجر ملک الشرق در زبان گوهر
خروس عدل تو تا پر زد است در عالم | بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر
تویی که مرکز پیرایه دار چرخ نما | نه از وجود تو در معدن زمان گوهر
همین بخت چو گیرد قلم بدست سود | بصورت شبه از نوک او روان گوهر
خدایگانا دست خرد نمی یابد | بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
ز بس که خون اعادی بخت وزیر د | گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
بحرب دشمن بدفعل او عجب تر این | که همچو تیغ بر آورد ز استخوان گوهر
زمین ملک تو گر گوهرست نیست عجب | که عقد جاه ترا است آسمان گوهر
قصیده که بمدح تو بنده گفت چو دُر | ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
زمانه گرچه ببازار دم نمیند از د | کسی دست نیفکند رایگان گوهر
اگرچه موج بر آورد بارها دریا | بهیچ وقت نیفکند بر کران گوهر
ز بی زمانه که بعد از هزار محنت و غم | مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر

درین دیار

درین دیار بسی شاعران پر هنر اند | که نزد فکرت ایشان عیان بود گوهر
سزد بنظم چنین گوهری کنند قیام | از آنکه خوب نماید بتوامان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب | نثار کرد بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از نظم گوهری بادا | که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

وله ایضاً

روز جشن عرب وقت نشاط عجم است | شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم است
خویش را زانچه بدارا ز قبل نقد مراد | می خور انگار که این نیز وفا و کرم است
شاه انجم ز کمینگاه افق بیرون تاخت | وقت پرداختن مدحت شاه عجم است
قصه ملک جم و جام مرصع مشنو | می خور انگار که این نیز دوا کرم است
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن | آتش بر کن و پندار که باغ ارم است
بی می روشن اگر تیره شد آیینه عیش | پس عجب نیست که گیتی همه افسوس و دم است
دولت شاه جهانست که ماند جاوید | بر جهان تکیه مکن کو نفسا متهم است
ملک الشرق طغانشاه مؤید که بطبع | آسمان بر درش از جنس عبید و خدم است
آنکه در نوبت و مطلع خورشید فلک | زیر منجوق سپاه آرده ماه و علم است
وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس | فرع صورت نسبت جوهر قلم است
در نگنجد سخن از لطاف بحساب | زین سبب حلم گر نیست لازم حد الکلم است
خسروا جام تو فرو شوید باک | هرچه بر چهره آفاق غبار ستم است
باز نی واسطه دست غضبت محو کند | هرچه بر تخته گردون سعادت رقم است

جام می کش که از دلها ئیکی خوبست

دولت از بهر طواف در تو بست احرام / که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است
منتظم شد ز تو احوال جهان جمله چنانکه / مرتع آهوی چین بیشه شیر اجم است
زلف چنگ که در بزم تو با تشویش است / چشم ساقیست که با رونق جام جم است
از پی چشم بد دستانیک در ایام بهار / خار با خاصیت عدل تو با گل بهم است
فلک از راتب انعام تو پر کرد شکم / گرچه سرتاسرش از روی حقیقت شکم است
وهم را دست بقصر شرف می نرسد / گرچه نه کرسی گردونش زیر قدم است
نام و القاب تو کز لوح بقا محو مباد / زینت چهره دینار و جمال درم است
تا بنخاصیت احکام فلک طبع جهان / قابل نیک و بد حامل نفع و الم است
دست حکم فلک از ملک جهان کوته باد / دولتت را چه رسید است از وجود عدم است

وله ایضا

دوش آوازه درافکند نسیم سحری / که عروسان چمن راست کنون جلوه گری
عقل خوش‌خوش چو خبر یافت ازین معنی گفت / راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان باز کند / چون بهشتی شود آراسته چمن از خضری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین شکفت / نوش کن باده گلگون بچمانه دری
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن / تا فراموش کنی نغمه دو رقی
مجلس بزم بیارای که آراسته‌اند / نقش بندان طریقت رخ گلبرگ طری
همچو بستان صبوحی شده افتان خیزان / شاخهای سمن تازه و بید تری
سخن سوسن آزاده پی یار کم گفت / این نه از کم سخنی و از نه از بی خبری

دوش تا که سخن او ز بان آوردم / آسمان گفت بسر دگر ز سرش گذری
چند گویی سخن سوسن آزادی او / مگر از بندگی شاه جهان بی خبری
نصرة دین ملک عالم عادل بوبکر / که جهان جمله بیاراست بعدل عمری
آن جوان بخت جهان بخش که از هیبت او / باد در غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سباش بچمن / چشم نرگس شود ایمن ز بلای بصری
خسروا گوش بنفشه است و زبان سوسن / که بعهد تو برستند ز لکنی و کری
هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود / کرد اقبال تو بی منت گردون سپری
ابر در بزم چو دست گهرافشان تو دید / خویشتن زود بپیش فلک افکند ز کری
چونکه اشراف کفش در کرم از حد بگذشت / تو بنوعی غم این کار چرا می بخوری
فلکش گفت جز این کار دگر نیست مرا / هم تو می خور غم بیهوده که بیکارتری
بی تو خورشید بسی این غم و هم سود نداشت / تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
بعد ما کرد طلب پایه قدرت ناگاه / دیده عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد / عقل گفتش که تو هم بیهوده کار دگری
شهریارا تو بی آن کز قبل علت و / گل کند گاه به یکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر معتکف خدمت تست / بی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
خاتم ملک در انگشت تو کرد است خدای / چه زیان دارد اگر خصم شود دیو پری
تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد / ز حوادث نشود دیده آفاق تری
در جهانداری خود انت بقا بادا شاه / که مهندس نکند عقدش اگر بشمری

تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی — که مهندس نکند عقدش اگر بشمری

وله ایضاً

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالم است — گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است
مقصود آفرینش عالم توئی از آنکه — ذات مطهرت سبب نظم عالم است
هم جسم ماه و مهر بروی تو روشن است — هم جان جن و انس بیاد تو خرم است
هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر — زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدم است
چون مولد مسیح قدوم مبارکت — چون سجده گاه خضر جنابت مکرم است
هرجا که از حوادث گردون جراحتی است — از ابر لطف تو صد گونه مرهم است
بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین — آن خاصیت که در دم عیسی مریم است
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس — امروز زنده کرده شاه معظم است
عالم به تست زنده که تو جان عالمی — زین غصه جان خصم تو موقوف یکدم است
آن جا که لعبت صورت خوبان و دلبرا — دل سوی قد نیزه و ابروی پرخم است
ای خسروی که رونق پیروزه بزم تو — صد ساله کارنامهٔ کاوس و رستم است
چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان — کاجزای خاک تا به ثری جمله در نم است
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایم اند — نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است
نوک سنانت مبرق نصرت و ظفر — حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم است
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را — با یک سیاست تو همه عین ماتم است
صد کاسه انگبین را یک ذره بس بود — زان چاشنی که بن دندان ارقم است

از روی قوت ارچه جوانست بخت تو — بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است
خصم برای ملک بسی جهد کرد لیک — توفیق اصل معتبر و باب معظم است
پیش فراست تو چو خورشید ظاهر است — گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است
تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد را — همچون هلال قامت اعدات پرخم است
یکتا شد ار رشتهٔ شاهی بعهد تو — الحمدلله ارچه که یکتاست محکم است
خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد — با آفتاب تیغ تو از ذره کم است
چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس — گر خصم گرد دست همه گیتی کرا غم است
بر تخت ملک تخت سلیمان کنون بمال — گر صد هزار دیو طلب کار خاتم است
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت — کاسباب خرمی همه یکجا فراهم است

وله ایضاً

گرامست زمره که با آن دلی ز صبر نفور — در افکند سخنی از وداع نیشابور
اگرچه می شنود نالهٔ غراب البین — چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریست کو بکنج غراب — ز زلف خویش نبوده است هیچ بیت مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر — چگونه میگذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسی که بود — چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه گشته از لب لعلش چشیده طعم شکر — نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه آن بود پیش ازین کاخر — چنین که دورم از درش فلک دور
دلم ز گیتی چندان حساب بر گردا — که راه یافت در و صد هزار گونه کسور

مگر زپرده برون اوفتاد نالهٔ من | که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور
یکی ز بوالعجبیهای روزگار است | که روز روشن من کرده چون شب دیجور
عجب تر این که درین غم هنوز دلشادم | بران امید که سعی فلک کند مشکور
که یادگار بماند نشان چهرهٔ من | بر آستانهٔ شاه مظفر منصور
طغانشه ابن موید که شاه انجم چرخ | ز ماه رایت و عاریت ستاند نور
کفش چنان که بوقت سخا فرو ریزد | بروی دشت نهان خانهٔ جبال بحور
دلش چنان که بهنگام کینه پست کند | بزیر پای سپهر اورده سنین و شهور
دران دیار که افکند قدر او سایه | بقدر ذره بود افتاب وقت ظهور
دران مقام که بگشاد حزم او دیده | خرد ضعیف بصر باشد و فلک شب کور
خدایگانا بر وفق رای افلاطون | ترای خدای ز بهر مصالح جمهور
بیافرید ز اقبال صورتی پس از آن | حلول کرد بدو جان همین و شد باو
چنانکه باده بشخص پیاله نقل کند | پس از مفارقت خود ز قالب انگور
بروزگار تو آن انتظام یافت جهان | که از حمایت [illegible] شد کافور
عجب نباشدم ار گژدم فلک هر دم | نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو مشاطه کان عالم قدس | کشیده غالیه حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکریست منقاد | فلک مثال ترا بنده ایست مامور
ایا ریاض امانی بجود تو خرم | ایا جهان معانی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه مدحت خواهم | که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور

ولیک

ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است | که هست هم ز دمم جملهٔ نفسه مصدور
سخن شکایت گردون شد ار عذر است | وگرنه عقل ندارد مرا بدین معذور
درین قصیده که درش نظم الفاظش | جواب حل شود از سر م لولوی منثور
مزید شهرتم انکه بود که برخوانند | ز نسبی بجود تو ایام مکرمت مشکور
همیشه تا نشود کار عالم از فترت | چنانکه مرد خردمند را اگر معذور
برید حیث ترا دست عنان صبا | رسول حکم ترا پایه در رکاب دبور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند | برون ز چشم بتان در زمانه هیچ فتور

وله ایضاً

یک امشبی که دلم ابروی تو محراب است | چرا بگردم من از خون دیده غرقاب است
مرا که با تو نشستم گریستن بر چیست | اگر نه بخت بد عاشقی ز کیتاب است
چرا مو اسی است خون من بجوش آورد | اگر نشاندن خون از خواص عناب است
شراب در تو اثر کرد شمع حمله بسوخت | توان ببین که مرا از رخ تو مهتاب است
بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهد بود | که چشم شوخ تو یعنی که فتنه در خواب است
بیا که غمزهٔ جادو بیار رسید از خشم | اگرچه طرهٔ فتان هنوز در تاب است
خطا ز بکر دغدارت همی نیارد گفت | عجب مدار که مژگانت تیر پرتاب است
متاب سر ز وفا در زمانه گرچه تو نی | وفا چو فتنه بعهد امیر نایاب است
قوام ملک نظام جهان بهاالدین | که بر پیرامده اسلاف و فخر اعقاب است
عجم بگو که پرستی ملک ملت را | تفاخر است بنامش چه جای القاب است

یگانه‌ای که فلک آفتاب قدرش را – در ارتفاع معالی کمین صطرلاب است
ز بهر خدمتش آید بکار گاه رحم – بران لطیفه که او مستقر اصلاب است
ز جام همت او ار رسد سر دم – همان خلل که خرد را ز باده ناب است
ایا رسیده بران منزلت که هر ساعت – بدولت تو جهان را هزار اعجاب است
عقاب چرخ که گیتی بزیر مخلب اوست – بدور تو چو کبوتر اسیر مضراب است
فلک بخاک جناب تو التجا کرده است – که این نسب بحقیقت بهین انساب است
ز تف قهر تو خشکست شاخ عمر عدوت – اگر چه شاخ خوش از این برکشیده دولاب است
ز باد سرد بد اندیش تست پنداری – که سال و ماه فلک در لباس سنجاب است
اگر ز فضل و هنر مانده در جهان رمقی – سبب تویی که در تو سرای اسباب است
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی – بسان خنجر رستم ز خون سهراب است
ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو – که رنگش از فزع خنجر تو سیماب است

وله ایضا

شاهی که شیر پیش حسامش چو روبه است – فرمان ده جهان عضد الدین طغانشاه است
آن خسرو که خسرو اجرام آسمان – در تحت حکم او چو مقیمان درگه است
از بهر جذب خنجر سجاده رنگ تو – در آخر مجره اگر باره که است
شاها طراز رایت و نقش نگین تو – تا روز حشر آیت نصر من الله است
رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه – گویی که آفتاب و یا آسمان ده است
در روز عدل و داد تو عالم ز خرمی – گویی که طبع زیرک و یا عیش ابله است

ایا

دریا نقیضهٔ کف گوهر فشان اوست – ار بی بلور نیز نکو مرتبه است
پیش سرای پردهٔ قدر تو فی المثل – این برکشیده منظر گردون چو خرگه است
شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق – از روز دولت تو هنوز این سحرگه است
روزی که باز قهر تو پرواز میکند – در جنگ او عقاب فلک هیچواره است
آزرده بود طبع جهان از جفای چرخ – امروز در حمایت عدلت مرفه است
بر دست نیست با تو فلک را برای آنکه – مختار بود دایم و امروز بکره است
زان در باز حادثه را سر فرو شد است – کاگاه شد که دیدهٔ حزم تو آگه است
عمری زمانه را سر دندان نشد سپید – امروز صوت خندهٔ او جمله قهقه است
از روز و شب مشاعره دوخت و کار – بر قد کبریای تو وان نیز کوته است
هر شه که رخ ز پیل بتابد بروز رزم – در پیش حملهٔ تو چو اندر عری شه است
رای تو نسخهٔ ملکوت است هر چه هست – دانسته‌ام که یکی لفظ وان نه است
نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند – با آنکه دولت تو ز هر دو منزه است
نوروز از جلال تو فرخنده باد و عید – از طلعت خجسته که او نیز همره است

ایضا

منم امروز دلی زانده گیتی بدو نیم – بلم است هنوزم که بجان باشد بیم
نه مرا مسکن و ماوا نه مرا مامن جای – نه مرا مونس و غمخور نه مرا یار ندیم
بر دلم حسرت اصحاب بلا نهایت بزرگ – بر تنم فرقت احباب عذاب الیم
که گمان برد که افتم من مسکین هرگز – در چنین رنج و مشقت ز جنان ناز نعیم

چون زر زر با دکنم چهره بر افشاند زر | ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
ز ستاره شمرم بر دو رخ زان باشد | زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم
حال خود بیش که گویم من مسکین غریب | چاره خود که جویم من مهجور سقیم
گرد من لشکر اندوه جهان حلقه شدست | که همی راه نیابد بسوی من باد نسیم
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر | که فلک یار شود مشفق و ایام رحیم
ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد | تاج دین مفخر آفاق جهان ابراهیم
آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول | وانکه با پایه حکمش نبود خاک حلیم
وانکه او بر فلک جاه چو بدر است منیر | وانکه او در صدف ملک چو دُر است یتیم
طبع او را ز لطافت صفت باد مسیح | کف او را ز کفایت اثر دست کلیم
گرنه فیض کرم عاطفت او بودی | مفلسی در همه آفاق نماندست کریم
گرچه در نوبت او بود جهان تا آخر | هست بر ذات فلک همت او در تقدیم
ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی | آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم
دسر با جود تو ممسک بود و چرخ دنی | ابر با بذل تو مدخل بود و بحر لئیم
منتظم با کف دُر باش تو اسباب بهشت | منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم
خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان | بسلامت نجهد تا نکند جان تسلیم
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز | بود موقوف حضور تو جهان را تعلیم
گل صدبرگ چگونه دمد از خاک سیاه | گرنه خلق تو کند باد صبا را تعلیم
سطح اعلاء فلک گرچه محیط است ولیک | بسلامت نجهد تا نکند جان تسلیم

بود در بند وجود تو فلک عمر دراز | بود موقوف حضور تو جهان از تعلیم
گل صدبرگ چگونه دمد از خاک سیاه | گرنه خلق تو کند باد صبا را تعلیم
سطح اعلاء فلک گرچه محیط است ولیک | هست در دایرهٔ قدر تو چون نقطهٔ جیم
تا جهان گاه براحت گذرد گاه بجرح | وا دیمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا ابد پیش تو اقبال سپه باد و رهین | قامت جاه تو تا حشر قوی باد و سلیم
عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم | خاک درگاه تو از فخر جوار کان حطیم

ایضاً

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بر زد | غمت بر آتش خونم آستین بر زد
رخ تو از عرق نازنین بدان ماند | که ابر قطره باران به یاسمین بر زد
به پیش روی تو زلف حجاب تیره کشید | امیر زنگ تو گویی بشاه چین بر زد
~~به پیش روی تو زلف حجاب تیره کشید~~ | بتافت روی و برار و نزار چین بر زد
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم | غم فراق تو ناگه سر از کمین بر زد
خلاص جان من از هجر تو یقین شد بود | ولیک دود تنگ از روزن یقین بر زد
دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز | ز بهر عشق تو دلدار نازنین بر زد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد | ثنای صدر معالی بر آن کمین بر زد
چو تشنه که زند ناگهان بجاه زلال | دلم بمدح خداوند مجد دین بر زد
محمد ابن علی اشعب آنکه همت او | سرای پرده بر ایوان هفتمین بر زد
بر آستانهٔ قدرش فلک نهاده جبین | هزار لمعهٔ نورش سر از جبین بر زد

دلم بوصل تو شاد است و ناز...

بزرگ قدرا آیی که از کمال هنر   فلک ترا بسر کل عالمین برزد
اثران وضع و شریفکان خریدار انر   که مهر مهر تو کردون بهر نکین برزد
کرفت باز بمهر اسمان ترا در بر   زمانه با تو اگر یک نفس یکین برزد
دروغ کفت نباید که بمدرین حسرت   فلک هزار دم سرد آتشین برزد
مخالف تو بمکر زمانه دل دربست   چنانکه تکیه مقام بکهتین برزد
بدان خدای که در صحن خلد خال جمال   بدست لطف برخسار حور عین برزد
ز باد سرد حسود تو سپهر کرم دماغ   بزیر جبه مقصوره پوستین برزد
کشاده عقد مروت بعهد صاحب شرع   وزان سبس کره محکم و متین برزد
عنایتش علم ساکنان کردون را   طراز ان علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت   نوال او نیمی و شیر انکبین برزد
که در تعطش آب زلال همتا او   همای ملک لبسی بر بیار کش برزد
همیشه تا مدد عقل کردش دامن   هر آنکه پیر زکریبان اربعین برزد
فناز دامن عمر تو دست کوته باد   که استین فلک از بهر دفع این برزد

ایضاً

ای برزده بتقویت ملک آستین   سلطان بر حقیقتی و شاه راستین
شهپر برای تیر تو افکنده روح قدس   کیسو فدای پرچم تو کرده حور عین
در دیده سهیل سنانت کشیده میل   بر ابروی هلال کمانت فکنده چین
که در دیار ارمن و که در دیار پارس   دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین

جز تو که ساخت از پی تحسین تاج و تخت   جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین
در عرصه دو ملک و کاری چنین شکرف   در مدت دو ماه دو فتح چنین متین
خصم ار چه نرم کشت نکو بد تیر ترک ملک   تا بر نیاری آتش تیغ از قراب کین
تا موم را در آتش سوزان نیفکنی   از کام او برون نشود طعم انکبین
تا عاقبت چو بالصف اخرا و فتاد   چون تیز کرد پاس تو دندان آهنین
اندر زمانه خصم نکنجد اگر چه داشت   صد کونه بغض و حقد و حسد در دل دفین
بودند قلعهات همه پر ز سیم و زر   از جود صرف کردی و بخشیدی آن و این

ایضاً

آنکه بر تخت مکرمت شاه است   شرف الدین حق شرف شاه است
در تکاپوی دولتش جوزا   از کمر بستگان درگاه است
در پی امتثال فرمانش   چرخ را دیده بر سر راه است
لطف او بر صحیفهای ریاض   کاین نقش صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ او   همچو در پیش کهربا کاه است
در نفاذ امور نتوان کفت   کام او را فلک ز اشباه است
پیش او حملهای شیر فلک   راست چون حملهای روباه است
ای برفعت بمنزلی که در او   طاق کردون نظیر خرگاه است
قصه فاقهای من که مقیم   چون ثناهای تو در افواه است
در تو پوشیده نیست زانکه   رایت از سر غیب آگاه است

یوسف ناز دیده جز دم / از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدای به تست / زانکه ایام نیک بدخواه است
تا بتقدیر با بقای فلک / نسبت ماه و سعت کوتاه است
مدد مدت بقای تو باد / هر چه در دهر هفته و ماه است

ایضاً

ای ظفر موکب ترا بر پی / دو جهان پیش همتت لاشی
در صف بندگان تو مریخ / روز رزم از شمار بسمل و فی
بر تن خصم بسته راه مسام / نوک پیکانت از ترشح خون ی
سالها بگذرد که حادثه را / نرسد در حریم ملک تو پی
در کف اژدهای رایت تو / مار لسعه شود عدو را پی
تا بدیدست ماه چتر ترا / جرم خورشید همعنان جدی
از زبان سنان زند محنت / هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه معجون کند بجای شکر / زهر آغشته در مفاصل نی
عقل در سایهٔ قبول تو دید / از ورای ظلام ظلمت غی
نفس کل برای راتب رزق / بی لباس خلقته بیدی
ای حذر در انبساط مجلس تو / آشتی داده با طبیعت می
آسمان چنین که حضرت تست / از جفاهای آسمان تا کی
بی تست دل کریمی مراد خور / سرد پی روزگار موسم دی

چون سپهر نشود بمراد / خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل / گفته اند آخر دوا پی الکی
دایم از مکرمات ذات تو باد / آسمان را سجل دعوی طی
تا ابد زیر سایهٔ علمت / از در بلخ تا بو ... ری

ایضاً

نماز خفتن مست و خراب لا یعقل / در آمد از درم آن ماه روی کهر گسل
همه شمایل دیوانگان گرفته ولیک / بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل
ز بهر عربده خود را خراب کرده و من / گرفته ماتم عمر خراب بیحاصل
در او فتاده ز اندیشها بدریایی / که روزگار نه غورش بدید نی ساحل
چو دید واقعه کز دست خویشتن شده ام / ز سر گذشته مرا آب پای مانده بگل
ز راه جد و تعنت درشت شد که نشست / دل شکستهٔ من در فراق او واصل
ز گرد راه فرو ریخت قصه‌های دراز / چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت گشاده کز تو سزد / که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت در آمده که مباش / ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش یقین دان که عاقبت برهان / بکام دل برسی خود که دام و صد دل
جواب دادم و گفتم چشیده ام یکچند / شراب خوش دلی از دست لعبتان چگل
کنون که وقت خمار است می بباید خورد / ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل
مرا بحل کن و بگذار زین حدیث که هست / جفای اهل خراسان میان ما حایل

بخت هجر از جای خویش گفت مباد
که هیچ دل هوای تماشا شود مایل

دلم ببردی و در هجر هنر مکوشی
که گر بدل بحلی هستی هجر بحل

وداع کردمش القصه و گرفتم پیش
رهی چو روز قیامت کشنده و هایل

ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته
بعزم بندگی شاه عالم عادل

قضا شکاری و تقدیر حمله که کند
خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل

سپهر جاه و جلال ستوده نصرة دین
که پیش دست و دلش بحر و کان بود خجل

میان خوف و رجا عدل او بود حاکم
میان باطل و حق رای او بود فاصل

بکامکاری او میکند فلک اقرار
بشهریاری او میدهد زمانه سجل

بچشم کبک ز انصاف او شدست حقیر
شکوه حمله شاهین و صولت طغرل

ایا علی که سراپردهٔ معالی تو
ورای منزل اعلی بسر دهد منزل

جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد
هنوز گردن ازو روی جهت تو خجل

دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف
کف کریم تو اموال رزق را عامل

محاسبان سخای ترا ز دخل جهان
هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل

اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت
ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل

اگر فلک بدر روزنامهٔ آمال
بود وظیفهٔ جود تو نعمتی شامل

وگر زمانه بشوید جریدهٔ آجال
بود صحیفهٔ عمر تو نسخهٔ کامل

غایت تو جهان را نصاب کامل داد
وگرنه از چه قبول شد وجود را قابل

نه مجلسی

نه مجلسی فلکی کاندرو زپس دشت
بود عطارد لاسی و مشتری جاهل

قضا میان تواضع ببست چون شاگرد
فلک زبان تضرع گشاده چون سایل

ولیک چون بتو اقبال ره نمود مرا
اگر عزیز و ذلیلم توئی معز و مذل

خدایگانا شعر مرا چه وزن بود
بمجلس تو که سحبان درو بود باقل

همیشه تا نه بهیچ منتقی بر باد
برای نعمت عاجل سعادت آجل

تو در سعادت و نعمت بمان که محروم باش
عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

ربوده صرصر قهر تو مسند فغفور
فکنده صولت قهر تو افسر هرقل

ایضا

ز خواب خویش چو برانگیخت عزم میدانش
نه دو منقبه پدید اماز گر بیانش

بروی خویش بیاراست عیدگاه و مرا
نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش

فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه
نظر در او نرسید به وقت جولانش

هزار جان شده قربان هزار کیش حرام
ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش

بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت
نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش

مرا بناز در آتش نهاد کوبی نعل
هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش

برسم عیدی حوران خلد را رضوان
برای غالیه می برد گرد میدانش

بر انداز دلمن دوزخی بآن اندوه
که ناگهان بفرستد بخلد رضوانش

بروز عید که زندانیان کنند آزاد
بهر دلی که ظفر یافت کرد زندانش

کمند زلف بینداخت آن تهور بود
هزار چاره ز انزار صد مسلمانش

رسید نالهٔ من از اشتیاق چهرهٔ تو	براسمان و شنیدند مهر و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد زان است	که از محیط فلک برترست ایوانش
قضا ببوسد و گردون ببندد در مالد	بران مثال که صادر شود ز دیوانش
حسام دولت و دین شاه ارد شیر حسن	که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز	که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
زماه رایت او چون خجل شود خورشید	بزیر سایهٔ شب درکشند پنهانش
زهی چنین تو از لازمان آنحضرت	که پاسبان نهم طارم است دربانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانبانی	که در شمایل تو ظاهر است برهانش
دلی که از کف کین تو گرم شد روزی	بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر	که صولت تو زبن بر نکند دندانش
که جست با تو بروز وغا ز بر دستی	که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو میجوزد گردون	بیک دو دور نماند مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد	زمانه نام کند گوهر بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد	بصد زبان بستاند هزار دستانش
جهان بجاه تو مشغول گشت خاتم ملک	که نیز یاد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقست در دیار عدو	که جز اجل نبود قطرهٔ ز بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود	که جز بساحل تسنیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم جهان بود که صبا	فرو بریزد ازین سبز گلستانش

زخرمی چمن ملک تو جهان بادا	که از شکوفهٔ پروین بود گل افشانش

ایضاً

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد	بوی بهار مژده ز زلفین یار داد
یاری که روز وظیفهٔ نوروز خواستم	گفت از لب رطب دهم از غمزه خار داد
ترکی چه ترک سنگدلی و چه تنگدل	کز بهر بوسه ام دو هزار انتظار داد
با من تهی نشست ز جام ترنج شکل	او آب نار خورد مرا تا ناردار داد
چون مار مهره خواستم از حقهٔ لبش	در پیچ رفت زلفش و بس مهره مار داد
آمد عشق ولایت جان را ستد بزور	در دل نشست قلعهٔ تن را حصار داد
گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست	چون نام شه شنید بجان زینهار داد
شاه جهان اتابک اعظم که دولتش	بازوی ملک را قدم استوار داد
دارای عصر نصرة دین اختیار ملک	کایزد ز اختیار خودش اختیار داد
سر دفتر خلافت بوبکر کاسمان	از دیده نزل برد و ز جانش نثار داد
شاهنشهی که در عظمت بارگاه او	بر آسمان رساند کسی را که بار داد
حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان	شمشیر او نشان ذوالفقار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان نمای	او را سعی و مخالف او را خمار داد
کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض	آب حیات او ز می خوشگوار داد
چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود	پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد
می خوردنش ببین که ز بهر صلاح ملک	مشغولیی بخشم بد روزگار داد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از عبره جهان بسر تیغ مقرعه — یکیک ستد ولی یکی صد هزار داد
میراث خوار ملک فریدون بعالم او — میراث را زمانه بمیراث خوار داد
دولت چو دید کوست قرار همه وجود — ملک وجود در همه بروی قرار داد
دریا ز رشک خاطر من بحباب شد — از بس که او نثار در شاهوار داد
هر چند من بگنج قناعت توانگرم — لی بر کی تمام دلم را اعتبار داد
زان بیشتر که خاک زمین را بود قرار — وافزون از انکه دور فلک را مدار داد
سرسبزی فلک بزمین بوستان باد — ختم سخن نگر چه نکو یاد کار داد

ایضاً

لهذه روضة من ذات احجال — ام عزة طلعت فی شهر شوال
اذا رایتم هلال العید فاعتنقوا — بعد الفطور وعیدوا بعد اهلال
عهدی به ولا کلل منسطاً — فصار وهو یضاحی شق خلخال
مضت ثلثون من ایام مدتنا — والریاح لم تنشق متاخر بلبال
ایلا لهبا والذاسی طال افترقوا — فادابو لحد واعدها البال
ومرحبا بسلاف طاب کرعها — مشموله من بنات الکرم سلسال
مدبر رشانا یک مشتبها — عن ناعم من غصون البان میال
اسین احبابنا یوم اشراب بنا — باشهر بعده ساقی واحوال
تسعی الی الملک المیمون طایرة — لقطنی فی دراة صبر فال
کهف الوری انفرة الذی نفرة — اعلام دولته بال طالع الفال

اتابل

اتابل المستعان لله بکلوه — فانه تحمی دین الهدی کال
شیط الانامل قد اغنت اسرته — عن دزه الثنور لو رسرطال
تکی اخامس ابطال بصوله — رعبا ویضحک صولات ابطال
فما شجاعته تاوی سرارته جرد — احص متعل العین رسال
بباکی البراتن فی ارساعه ورع — رجب الجبین عریض الصلت ذیال
وثابت سرس لا خلاف مقتشر — مراقب لقتال القرن جمال
عن الشمایل مهما اطافره — لشبن من صلب القتلی باشمال
بدو دعن غیضته ملتفه عبث — منیعه فی حماة ذات وشال
اعدها الصروف الدهر شیفة — یاوی الیها وعرص امرائسال
بمثل سطوته فی الروع حین بلا — علی وقاع والذی الهیجا حوال
التی سمال فناوه وهو معتقد — بلابل من زماح الخط عسال
ولم لیم سیفه المرح حین بطا — بصار من نعمایات الوعی خال
اذ الکلمت قالا ملال ساحده — دون البساط لتعظیم واجلال
اتتک منی ابیات اذا لعبت — فلایص النجم لحد وبارها البال
لا تحبن زسری مثل عوله ومن — بکی علی ذمن تعقوا والطلال
بعدی لشعر مقعد فی مفاخرها — وان لکن اعجمی العم والخال
ترکت تحول امال الملوک سدی — فیما اسوغ وقد حققت امال
یبنغی الدهر رضا من عبارته — وان شلی فی سوق العلی الاعال

فاحکم فانک مقفو و متبع   وقد اخط بها عوصت عن حال
لازلت تحکم فیما تشتهی وتری   بین الانام باعزاز و اذلال

ایضا

حلقهٔ زلف یار دام بلاست   دل در و بستنیم عین خطاست
کار دل هم به است کوشش بروز   در تماشا که نسیم صباست
جان بلب رسیده را تو بپرس   کز مقیمان آستان عناست
تا بت من بدلبری بنشست   قلم عافیت ز جان برخاست
بارها کعبتش که کسوت عشق   بر قد هر کسی نیاید راست
دست در خصل میکنی موش وار   مهره در ششدر و حریف دغاست
گرچه معهود آسمان ستم است   ور جوا این روزگار جفاست
چشم شوخش که روزکار وش است   خط سبزش که آسمان اساست
در جفا و ستم جهان شده اند   کار بخت ایشان کنند عن وفاست
جور ایشان ز حد گذشت اکنون   نوبت عدل سید الوزراست
صدر عالی بها ، دین بوبکر   که از و ملک را انزار بهاست
انکه در پیش فیض احسانش   از خجل ماند کان بکی دریاست
و انکه بر آستان میمونش   از کمر بستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی اوست   که زبر دست قبهٔ خضراست
پیش خورشید همتش خورشید   از تحیر جو دیده حرباست

چرخ را امتثال فرمانش   در بد و نیک مقصد اقصاست
همتا دست عالیی که در و   هر دو عالم جو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم   در معالی نی ز تاید بیضاست
نام و آوازهٔ مکارم تو   در جهان همدم صباح و مساست
گر زبان قضا فرو بندد   نوک کلک تو ترجمان قضاست
در کمین فنا کشاده شود   دولت در ضمان دفع فناست
از نسیم صبای دولت تو   گلبن مکرمت بنشو و نماست
ای فلک در هوای تو یکتا   پشتم از بار منت تو دوتاست
فتنه در عهد باز ازیوانت   از اسیران چنگل عنقاست
مگر متهای همی کنی نی آنکه   از منت مبیح التماس خراست
من بلیح حت زبان نداده هنوز   کرمت عذر خواه قصیده بخواست
نفرتی داشت خاطرم از شعر   زانکه این نقص منصب فضلاست
غرضم مدحت تو بود ارنه   شاعری از کجا و از کجاست
من که خلوت سرای قربت را   جان من در مقام او ادناست
چون تفاخر کنم بشعرا چه   نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست   نالهٔ من ز خست شرکاست
تا اسیران حبس حادثه را   آسمان قبله ، نماز دعاست
ورد خلقان دعای جان تو باد   کاستان تو آسمان دعاست

سر سلطنت اکنون کند سرافرازی — که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه عزو را بن زمان بنهد از سر — که مست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بکرداند — که مصلحت بنود خسروی با نبازی
همای چتر همایون چو پر و بال کشاد — ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دولت در آمدست بجوش — ز موج او نه خطا بی دیدنه انجازی
جنان بساخت جهار انوای دولت شاه — که از طبیعت اضداد در فنا بسازی
ازان گذشت که ناسازی کند پس ازین — سحر به برده دری با صبا بغمازی
ازین سپس بصدا بانک پنج نوبت شاه — کند منادی اسلام را بهم آوازی
خدایکان سلاطین عهد نصرة دین — که دولتش بخواهد ثبت همین کند بازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست — دل عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان پرچم تیغش یکی بر تری — گرفته قلعه گردون دگر بسر بازی
زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق — عزیز کرده و الحق سزای اعزازی
ز مجلس تو نظر نکسلد همی ناهید — بدان طمع که بجنیاگریش بنوازی
مسافران فلک را بوهم همراهی — مدبران قضا را بدهر همرازی
تو ملک بر دهی دشمن بکرد تو رسد — گر این سخن بمثل مزوری یارازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت — اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی
عیار مهر در اخلاص تو نخواهد گشت — اگر به بوته کین سالهاش بگدازی
ترا بملک زمین تهنیت بیارم کرد — که عقل را بود اینجا مجال طنازی

سپهر و مهر بخاک در تو می نازند — بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی
اگر بغیبت خصم تو فرصتی طلبند — حدیث سگ بود و دستگاه برازی
زمانه دامن درع از انزبیم در چینند — چو دست حکم سوی جیب آسمان تازی
اجل ز دشمن جامست جهان بپردازد — چو لحظه بمهمات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند — تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت خان باد — که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی
ریاضت تو جهان باد ملک ترکی را — که همعنان برود با شریعت تازی

ایضاً

در ابتداء کون جهان آفرید کار — بر نام خسروی فنی ز عقد نامدار
بر اصل چارپای عناصر بپای کرد — نه پوشش فلک همه چون آیش استوار
دیبای خسروانی اخضر در وکشید — وانکه نثار کرد بر و در شاهوار
آوازه تو از سخن اندر جهان فتاد — تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
آثار دولتی که فلک مدت بدید — می کرد بر دریچه تقدیرش انتظار
هم مشتری ز لهو در انداخت طیلسان — هم زهره از نشاط در افکند گوشوار
یعنی که تخت حجله بلقیس وقت را — آورد تخت پیش سلیمان روزگار
سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان — سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر — چون آفتاب بر فلک شد سوار
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که تخت — مانند دایگانش بپرورد در کنار

پناه و ملجا، عالم اتابک اعظم | که عالمی دگر است از مکارم اخلاق
رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعمار | سخاش باب نخست از جریدهٔ ارزاق
فلک بطوع تقرب کند بخدمت او | چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق
ایا شهی که بهنگام کین اشارت | مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق
چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند | به تیر تنها جفت و بتیغ سرها طاق
شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد | که از طبیعت آتش برون برد احراق
کسی که جفت ندارد ز خسروان خود را | نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق
بیک ثبات که هنگام کار بنمودی | بعجز و لطف در آمد جهان جافی عاق
گرفت عرصهٔ ملکی تو بسطتی که دگر | برو محیط نگردد دوایر آفاق
اگر بپای در آید زمانه باکی نیست | تو شاذری که درست دو الف ساق
ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک | باسمان شدن آسان بود ببای براق
نهیب رمح تو در سینها گزیده وطن | خیال تیغ تو در دیده ها گرفته وثاق
بخورد خصم ز دست تو شربتی نه چنانکه | بعمر تلخی آن شربت برون ز مذاق
دوید در دل چشم عدو مهابت تو | چنانکه آتش سوزنده در دل احراق
بنوک تیر رگ جان دشمنان بکشای | که از حرارت آن غصه شان گرفته خناق
گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق | نگه کند سوی ملکی تو جز بچشم وفاق
بباد حمله ز گوشش بر آوری پنبه | ز زخم نیزه ز چشمش برون کنی زرناق
دگر بوقت مقاسات گرم و سرد جهان | نیایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق

ابن

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد | چنان بود که دل دوستان ز روز فراق
شگفت نیست که پولاد را بنا بداند | بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس نفیر مبارزان در رزم | بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق
فرو کنند نظاره ساکنان فلک | بروز مجلس تو سر ز گوشهای رواق
مدبران فلک آن زمان کنند نطق | که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق
ز نظم ملک ترا هیچ در نمی باید | چنانکه نظم مرا از جلا و تا اوراق
چنین عروس سزاوار چون تو شاه بود | برای مهر گران نیست مستحق طلاق
همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف | بود ز گردش این چرخ ازرق زراق
اساس عدل تو در عالم الجنان بادا | که ماه و مهر شوند ایمن از کسوف و محاق
نهال دولت باقیت تا ابد میعاد | گرفته همت عالیت تا ازل میثاق

ایضاً

ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو | حل کرده مشکلات فلک را ضمیر تو
فخر ملوک نصرة دین اتابکی نعیی | کایزد برای نصرة دین شد نصیر تو
آن بحر زاخری که ز روی مناسبت | دریای اخضر است کمینه غدیر تو
وان بدر طاهری که مقدر شد از ازل | تا حشر در منازل دولت مسیر تو
سرمایهٔ بحار و معادن بود حقیر | گر نسبتش کنم بعطای خطیر تو
شد مکرمت ملازم ذات تو آنچنانک | تو ناگزیر اوی و او ناگزیر تو
نقاش وهم اگرچه استاد حاذقست | ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو

اصل زمین اگرچه اسیر زمانه اند — اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو
گردون که پیش موکب جاهت کمر شکست — سردم سپر بیفکند از سهم تیر تو
ازانکه سر دوباره بروید چو کند نا — لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو
حیفی تمام باشد ازانجا که راستی است — جز تیر اگر رود سر دشمن بغیر تو
جمشید را بستنی ازان لاف میزند — خورشید روز روشن بکلاه سریر تو
سلطان نشان عهدی ازان میرود بطوع — مریخ زیر رایت کمتر امیر تو
گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او — در سلک بندگان تو آرد دبیر تو
دانم که هست انجم و سیاره را رجوع — لیکن بعقل حاجب درگاه وزیر تو
صاحبقران صفهٔ روحانیان شد است — بخت جوان ز تربیت رای پیر تو
ثابت نمیشود به براهین عقل و شرع — هر دعوی که آن نبود دلپذیر تو
خلق ترا نسیم عبیر است لاجرم — شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو
دانند همگنان که ظهیران تست لیک — اورا چه قدر بس بود از ظهیر تو
تو دستگیر خلق خدای در جهان — با داغدایی در دو جهان دستگیر تو

ایضاً

ایزد چو کارگاه فلک آشکار کرد — از کاینات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون جدا نبود — کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه بی مثل آفرید — وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد

طبع زمان که حامل امر تو خواست بود — همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد
چرخ زمین که مرکز حلم تو خواست بود — همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخنه فتاد — انرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل — همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت — آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است — نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد — در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود — در پای دولت تو سعادت نثار کرد
تیری که سمت تو کشاد از کمان عزم — از روی جبهت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند — روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
بازو ربازوی تو مقر شد بافری — انکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست — بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد
هر کس که بر ضمیر تو کردی نشست ازو — از باد هیبت تو فلک خاکسار کرد
وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد — دوران روزگار مرادش کنار کرد
خورشید زیر سایه چترت پناه ساخت — گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد
چشم فلک ندیده و نه بیند بعمر خویش — آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست بود — همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد

هر جا که در محیط فلک رخنه اوفتاد — از آب عدل شامل تو استوار کرد
آن یک عدو دین که بماندست در نعاو — هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعدهٔ نصرت وثوق یافت — عیسی بنعو داکردوسه روز انتظار کرد
آن در بسته را تو کشادی که عاقبت — آنکس برد که تعبیه استاد وار کرد
تاویل تو امان چه بود پیش ازانکه ملک — از آدمی خدای که دین را حصار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود — پشتی دین حق لقبش ذو الفقار کرد
این دین عزیز کرده و تایید ایزد است — هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثه روزگار زانکه — عدلت جز از حادثه روزگار کرد

ایضاً

مرا مبشر اقبال بامداد پگاه — نوید عاطفت در در آستانهٔ شاه
چه گفت گفت چو رو بیت کعبهٔ کرم است — نیاز عرضه کن و حاجتی که می‌خواه
زمین ببوس بنه جاودان ذخیرهٔ عمر — که کیمیا حیاتست خاک این درگاه
اگر چه مدت غیبت دراز گشت ولیک — زبان عذر بیکبار کی نشد کوتاه
بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد — که منهزم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانهٔ او بر مگیر این سر و روی — که نیست دولت و دین جز این جناب پناه
رضای او را از کاینات گیر عوض — جناب او را از حادثات ساز پناه
بشب بخدمت او همچو شمع پای بپای — بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه
که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد — که همچو سایه رود در پناه ظل الله

خدایگان

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین — که گرد موکب او کرد روی کفر سیاه
جهان‌کشای ابوبکر بن محمد کوست — زفرق تا قدم آرایش سریر و کلاه
خدایگانی کاندر فضای بارگهش — عدیل قبه چرخ است قبهٔ خرگاه
بهیبت خنجر بیجاده رنگ او در حرب — بود ز بیم خطر کوه را امتناع گناه
جهان نقش که سر از جیب خسروی بر زد — فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه
ز بس که بر در او سجده می‌زنند ملوک — مجال نیست قدم را از ازدحام جباه
بکامکاری و قدرت سر آنچه خود دیدی — فلک معسکر شده جامت بنا مده بکواه
شعاع دولت او هست در مضیق سپهر — چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا سپهی که زامداد حشمت هرگز — بناف حادثه در ساحت ممالک راه
نماید آینهٔ دولت تو روشن از آنکه — ز صبح سینهٔ بعهدی تو بر بنا مداه
تویی که سر بسر آثار تاج داری دید — هر آن زمان که خرد در حسب کرده نگاه
رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک — فتاد نام بزرگت بعدل در افواه
هر آن زمین که برو ابر رحمت بارد — دمید از آب و گلش کیمیا بجای گیاه
بلطف و رفق جهان از اطاعت او دید — اگر چه حکم تو عاجز نبود از اکراه
بهیبت مرکبت از فتح و نصرت حشر — بگرد رایت از یمن دولت است سپاه
مثال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم — حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه
همیشه تا روش سال و ماه محفوظست — یکی بجنبش مهر و دگر بگردش ماه
حیات عمر تو در ملک باد خدایانی — که هر آن نکند دور سال و گردش ماه

ای جهان را به تیغ داده قرار — کرده شاهان به بندگیت اقرار
شاه آفاق اخستان تویی آنکه — خواهد از خنجرت اجل زینهار
هیبتت چون شهاب تیرانداز — حشمتت چون سماک نیزه‌گذار
ملک را طلعت همایونت — فال مسعود و طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و جنگ — با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند — از زمانه برآورند غبار
چون کمان ثبات بفشارند — باز دارند چرخ را از مدار
سرکشد دشمن تو بر گردون — لیک زنگش لاند از سر دار
طرفه مرغیست تیرت ای خسرو — به بر کرکسان برد هموار
نخورد جز دل عدو طعمه — نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال — نامهٔ فتح بسته در منقار
مرغ بی ماهیی که هست او را — دست در بار شاه دریا بار
لاجرم یک زمان ز هیبت او — مرغ و ماهی نمی‌کنند قرار
ماهی دیده‌ای که صدمهٔ شست — نرساند بکام دل آزار
من ندانم که چیست دانم آنکه — می‌برآرد ز بر و بحر دمار
بازمانده بسوی شست ملک — دهن بی‌زبانش ماهی وار
ای فلک عرضه داده صد باره — پیش رایت خزاین اسرار
لیک دانی که من درین مدت — که جدا مانده‌ام ز خویش و تبار

وقت آنست کین سعادت را — همچو جان تنگ در کشم بکنار
پیش ازین آرزومند اشته‌اند — که بیابم بر آستان تو بار
بس بشکرانه بر درت ریزم — درج‌ها پر ز لولوی شهوار
گرچه پیشت نکرده کس تعریف — که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف منزلت — چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغم زبان گشاده که من — گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک سخنم از ره صورت — دارم از علم لشکر جرار
پایهای سریر دانش من — همچو ارکان عالم است چهار
تازی و پارسی و حکمت و شعر — این دو اشعار دارم این دو شعار
شعر من نیست زان بضاعتها — که بیک جایگه شود بر کار
بلک از حد بلخ تا در مصر — گرم گردست نظم من بازار
آفرینش همه گواه منست — که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بخاک — از سر تربیت مرا بردار
گرچه باشد بنزد همت تو — گوهر از خاک بر گرفتن عار
تا به از ملک و عمر چیزی نیست — بادی از ملک و عمر برخوردار
هر کجا ایی ورویی تا حشر — دیدهٔ حزم دولتت بیدار
خشم نصرت زپیش و از پس — مدد فتح بر یمین و یسار

ای حکم تو چون قضای مبرم
در زیر نگین گرفته عالم

خورشید ملوک نصرة الدین
ای ذات تو نصرة مجسم

ما انجه اساس پادشاهیست
بر فطرت آسمان مقدم

مشاطهٔ فتح جز بنامت
از هم نگشاد زلف پر خم

میدان تو تخت را معسکر
ایوان تو عدل را مخیم

اقبال تو هم ز بد و فطرت
چون معجزهٔ مسیح مریم

هرجا که زدست تیغ زخمی
لطف تو بر و نهاده مرهم

تقدیر حروف کن فکان را
در نوک سنانت کرده مدغم

عفو سخطت مزاج زنبور
آمیخته با لعاب ارقم

ور کشف عبارتت نمانده
در لوح وجود هیچ مبهم

خورشید ز شوق مجلس تو
همچون دل جام بر کف جم

از رشک کمند دیو بندت
دیوانه شده روان رستم

وز رشک کمند دیو بندت
دیوانه شده روان رستم

وز غیرت آستان عالیت
بر خاک نشسته آب زمزم

با کوه ز پایکت از خجالت
پوشیده فلک لباس ماتم

هرجا که رسیده موکب تو
از چرخ شنیده خیر مقدم

بر درگه تو امید را فال
نا آمده جز اجابت فالزم

ای گشته چهار فصل گیتی
از عدل تو چون بهار خرم

در عهد

در عهد تو هیچ گوش نشنید
فریاد مگر ز زیر و از بم

عدلت نگذاشت راستی را
جز در سر زلف نیکوان خم

در مدت یک دو هم کم و بیش
صد دشمن پیش کرده‌ای کم

بر روزن قبهٔ جلالت
گردون طبقی بود مهدم

بگذرد ز دیو مردمی خصم
پنداشت که یافت نام اعظم

خود بود دی دیو را سلیمان
باز آمد و باز یافت خاتم

در موسم فتح ز آب تیغت
از مرکز خاک بگذرد نم

دشمن بتو کرد ملک تسلیم
واین کار ترا بود مسلم

تا بست نگردد از نوایب
بنیاد بقای نسل آدم

همواره بقای دولتت باد
چون قاعدهٔ سپهر محکم

ایضاً

چون برفراشت خسرو سیارگان علم
در خاک گشت سراپردهٔ ظلم

صبح دودم گرفت جهان گوچرا زکم
اندر هوای شاه نزد جز بصدق دم

یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران
همچون مخالفان شهنشه شدند کم

بر روی آسمان اثر تیرگی نماند
الا ز گرد موکب فرمان ده عجم

دارا دهر نصرة دین کز علو قدر
شاید که بر معارج گردون نهد قدم

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او
دارد حریم مملکت از امن چون حرم

بوبکر بن محمد کز فر طلعتش
زینت گرفت افسر کسری و تخت جم

دریا بدست کاه فراخش زند مثل … گردون با آستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماه است از قبل طاعت آمده … در حلقهٔ حواشی در زمرهٔ خدم
ذات مطهر تو سپهریست از علو … طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتی که دیگران بحشم التجا کنند … گرد تو از معونت یزدان بود حشم
ازانکه زیر دامن توفیق پرورند … از کرم و سر درخ چرخ بدو کی رسد الم
گیتی بجون خصم تو صد بار غوطه خورد … هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم
صدره فلک بخاک فرو رفت کس ندید … بر دامن قبای تو هرگز غبار غم
تا کرده حکم حزم تو محکم بنای ملک … هر لحظه با عنان تو فتحی شد است ضم
بر تو بدل چگونه گزیند فلک که هست … عهد تو همچو موسم اقبال محترم
روی فلک سیه شود آن دم که از تیغ … بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشند رقم
هرکس که چون قلم زد وبش تو سر … تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک … از دشمنان دولت تو پر کند شکم
خصم ترا زمانه به تعجیل می برد … از عرصهٔ وجود سوی حیز عدم
از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر … ور مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم
تا نا زمانه بیخ ستم را باب برد … زان تیغ آب رنگ بکن بیخ ستم
بیم است کز تغابن آن چرخ نیلگون … خون فسرده جوش زند در رگ بقم
زین پس بکن بر انجم و افلاک اعتماد … کانجم شدند خاین و افلاک متهم

خورشید را که از حشمت یکسواره است … فایق ندید بانوی این سبز منظره
این جرات از کجاست که با او شود راعی … در مرغزار چرخ چرا اند همی بره
چندانت بقا باد که هنگام حصر آن … عاجز شود محاسب و هم از موامره

ایضاً

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او … برید عالم غیب است رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین … که بوسه جای سپهر است دست و خنجر او
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه … مزین است رواق فلک ز منظر او
پناه دولت عباسیان که مهر و سپهر … برند وقت حوادث پناه بر در او
سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او … سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان … به پیش رمح فلک سای ملک پرور او
شهنشهی که سراسر صحیفهای فلک … بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او
بسر فرازی ازان پایه در گذشت که نیز … همای سایه تواند فکند بر در او
جهان چو خطبه بنامش کند کواکب سعد … کنند درج سعادت نثار منبر او
ز بزم او چو معطر شود مشام فلک … جهان عرق کند از شرم بوی مجمر او
بمانده صورت حال دشمنش در گل … چو خر ز صاعقهٔ گرز گاو پیکر او
بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند … که همچو روز نشد بر دل منور او
بدور عالم ازین خاک و آب ترکیبی … نکرده اند به از طینت مخمر او
کسی که درخور ملکست اوست در عالم … کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سرود

خدایگانا دانی که چیست طالع ملک　　کسی که عزم غنیمت یکی بود برا او
بیا دملک جواب حیات نوش کند　　گر ز خون عدو برکشند ساغر او
فلک مشام کسی خوش کند بسوی مراد　　که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
عروس ملک گرامی تراست زانکه ببرد　　برون ز کوه شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط افلاکست　　که رمح خطی شاهست خط محور او
ترا بیک حرکت کشور در افزاید　　چرا سپه نکشی بر عدو و کشور او
اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد　　زمانه کرد برار ز تخت و افسر او
تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ　　چگونه پیش برود دعوی مزور او
عدو اگرچه نماید چو خار سر تیزی　　شود چو غنچه بیا دی دریده مغفر او
کسی که خاک جناب تو نیست بالینش　　برون ز خاک بسازد زمانه بستر او
همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد　　بود مسخر دوران چرخ و اختر او
بعون عصمت حق دولت خان بادا　　که چرخ از بن دندان بود مسخر او

ایضا

صبح دگر از مشرق اقبال برآمد　　در گلشن ایام نسیم سحر آمد
چون کوکبهٔ عید بر آفاق برآمد　　در باغ سعادت گل دولت ببر آمد
ان وعده که تقدیر همی داد وفا شد　　وان کام که ایام همی خواست برآمد
آسوده جهان از تف خورشید حوادث　　چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بست بخدمت　　در بارگه خسرو جمشید فر آمد

ایضا

فرمان ده ان شاه جهان اعظم اتابک　　کز صدمت رخش فلکی پای درآمد
شاهنشه بوبکر محمد که چهار از　　از حضرت او مژدهٔ عدل عمر آمد
ان شاه جوانبخت جهانگیر که گردون　　در موکب او همچو زمین بی سپر آمد
نام و لقب کنیت عالیش خرد را　　در کام بشیرینی شهد و شکر آمد
بنهاد به پیش کله و کبر و کمر بست　　هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
در طلعت او نور الهی بعیان دید　　انکس که ز انوار خرد بهره ور آمد
ای دوخته بر قد تو از چرخ قبایی　　کورا همین طاق فلک آستر آمد
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را　　هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث　　چون بر تو خورشید طلوع سحر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود　　در خیمه جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد　　بر مایدهٔ همت تو ماحضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور　　خطی است که در گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی دم　　در دایرهٔ حکم قضا و قدر آمد
بر در که تقدیر فلک چرخ زمانست　　زان روز که پروانهٔ ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو بر داخت زمانه　　خندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
از عرصهٔ میدان تو افزود سعادت　　ان خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
عصمت که پرستندهٔ سم خر عیسی است　　اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
بر لوک و مکر و غم نسر رد حسود ت　　ور حادثه بر جانش مفاجا خبر آمد

زنان

این بنده دانست که بر هیچ نباید   در کار که در معرض بوک و مگر آمد
شاها منم آنکس که بمدح تو زبانم   جون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد
توشاه هنرپروری و من بنده هنرمند   این هر دو بیکبار خرلنفی از آمد
دوران فلک مسخرهٔ فرمان تو بادا   کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عید هزاران که جهان را   هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

ایضاً

سپیده دم جو زند از خیمه در گلزار   گل از سراجهٔ خلوت و صفهٔ بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد   اگر نبوک قلم صورتی کند نگار
سرود خار کن از عندلیب نیست عجب   که مدتی سر و کارش بود جز با خار
جه حالت است که مرغان همی شوند نوا   جه موجب است که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو سهی در نیامدست برقص   جرا بدست زدن خوش سمن آمدست خار
عروس باغ بکر جلوه میکند امروز   که باد غالیه سایست ابر لولوبار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را   فروغ عاشق گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن شد جهد ازاد   دراز کرد زبان جون مسیح در گفتار
جمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته   جو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاد نرگس غنا بخواب مستی سر   هنوز ناشد از جشم او نشان خمار
جهان بر من صفت از خرمی و مجلس شاه   درو جنانکه دراشاه سال فصل بهار

مغنی

نه مجلس است سپهریست کز مطالع او   بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
کسی گمان نبرد در حریم ان حضرت   که از جفای فلک بر دلی بود ازار
زمانه نعره بحسین زند جو مدحت شاه   بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
ز بس ترنم و الحان مطربان دروی   همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
برسم خدمت و طاعت سر منکران   ملوک صف زده جرد در کهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد   قرار مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین   که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهانگشای ابوبکر بن محمد انکه   بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می اید   جنانکه نکهت عنبر ز کلبهٔ عطار
در انجنین سر وقتی بس انجان مجلس   باختیار نه بگذارد این سخن بگذار
زمانه تهمت بد خدمتی نهاد مرا   که شد ز درگه فرمان ده جهان بیزار
کسی که او بشنود اگه از عقیدهٔ من   جو این سخن بشنود باورش فتد ناجار
مرا جو فخر بعلم است و این علامت جهل   کنون کجا برم این ننگ و جون کشم این عار
مجال صبر کجا مانده ام جو در حق من   زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب   بس است این که ببندند مومنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه توی   که روزگار بعدل تو دارد استظهار
فلک بجاه تو افراخت پشت ناشند   ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق   ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار موکب تو از کیمیای معتبر است ٭ که گشت سکه خورشید از او تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم ٭ بچشم همت او ملک می نماید خوار
فراق چون بودم در فراق خدمت تو ٭ هنوز کار مرا با فلک نداد قرار
رضا نهال که در باغ عمر بنشاندم ٭ یکی هنوز ز تخم نیامداست ببار
زمانه تا نه بداد فضل و دانش من ٭ چگونه دست بدارم ز دامنت بهار
چه وقت غرلت و هنگام ازوا است مرا ٭ ز آمده دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز از پس پشتم حمایل جوز را ٭ نگر دبر سر شمشیر نکوان ایثار
هنوز پیش کاهم بنود بر سر دوش ٭ بجای غاشیه کیمخت ما شید دار
سر از بساط سنته چگونه بر گیرم ٭ نعوذ بالله برارم از چنین سر و کار
بدان خدای که ذات آسمان و زمین ٭ همین کنند بپای ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او ٭ جهان بنود و بنود از جهانیان آثار
جواد می و پیرا مسطور افکند ٭ برآمد از دل هر یک هزار ناله زار
چو آسمان و زمین را با تیا بنواخت ٭ یکی ازین دو نداشت کفش از دستار
جهان نهفت در اطوار عجب سر قدم ٭ که ره نبود در او وهم فکرت اغیار
جهان نگاشت بر الواح عقل صورت علم ٭ که خیره گشت درو دیده اولوالابصار
چو خط صبح و شفق بست بر عمود افق ٭ طراز و سرشت و زر اینهادن چو طیار
بصانعی که بیارات باغ فطرت را ٭ بحسن و قامت چون سرو و روی چون گلنار
بمبدعی که در اجزاء خاک تعبیه کرد ٭ دل خدایی شناسی زبان شکر گذار

بدان خدای که

بدان خدای که چون ابر باد دستی را ٭ وجوه چرخ دهد ساله تا یک ادرار
بدان لطیف که چون باد خاک ساری را ٭ کند مبشر امداد لطف در اشجار
بدان حلیم که در بخشش فرو شوید ٭ هزار نامه عصیان باب استغفار
بدان کریم که از حصر نعمتش طلبی ٭ شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو خطبه لمن الملک جهان خواند ٭ برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلال که در شبانگه عمر ٭ کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر ٭ کند ز خواب عدم کاینات را بیدار
بتحفهای کرامت که از دریچه غیب ٭ در افکنند مهاجر بدلمن اخیار
بنجدهای مقابل که در عنایت آن ٭ بنیم ذره نسنجد عباد نابرار
بگنج نامه حکمت که سر تا ولیش ٭ کسی نه اندیرون ز عالم الاسرار
بمهر درج نبوت که آن ودیعت را ٭ بنوده هیچ امینی چو احمد مختار
منوز صبح رسالت نکرده بود طلوع ٭ که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینه عصمت که کرد خرسند ٭ بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی ٭ فگند سایه او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان ٭ که کس نبرد از ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ ٭ نظر برون نتواند گماشتن و قار
بجار بالش قدرت که بهر او دادن ٭ دو سایه بان سیاه و سپید لیل و نهار
بدان بلارک گوهر فشان که در کف او ٭ بسان قطره آبست در میان بحار

بدان سمند زمان سرعت و زمین پیمای   بدان کمند سپهر افکن و ستاره شکار
بحق آن همه سوگندها که از عظمت   بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من ز جهان اکثر آن شود روشن   که از آستانهٔ شه بسترم همی بدیده غبار
خدایگانا گر کشف حال من بکنی   ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار
وترا بهمه شرق و غرب تیغ و سخن   که خاک توده‌ای فانی ندارد این مقدار
ز خدمت تو چو شاغل بود مرا الحان   کدام خویش تبار و کدام ملک و عقار
نصاب مایهٔ من دانش است و میدانی   که این متاع نیارد بها درین بازار
ز حضرتت بسبب غیبتم همان بودست   که بوده‌ام بدل ازرده و بتن بیمار
چه داغها که ز هجرم نشسته بر سینه   چه اشکها که ز چشمم دویده بر رخسار
هنوز در غم آن مانده‌ام که چون افتد   ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زان است   که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست   اگرچه سمی زنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت القدر را   که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار
قدم ز دایره بیرون نمی‌نهم کاخر   بسر بگردد جهان گشته گیر چون پرگار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم   بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار
بسوی سدره ز من مرغ طایر دعا   که رقعه‌ای بر از دعات در منقار
دراز میشود این ماجرا و می‌ترسم   که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز مهر خسرو ازین به دعا نمی‌دانم   که باد تا ابد از ملک و عمر برخوردار

چه پرتوست که اقبال بر جهان افکند   چه غلغل است که دولت در آسمان افکند
غبار مرکب شاه است یا نسیم بهشت   که بوی امن و امان در مشام جان افکند
همای همت تو سر بسدره در نآورد   عجب که سایه برین تیره آشیان افکند
چه منت است که بر گردن زمین و زمان   طلوع رایت و رای خدایگان افکند
سپهر عصمت و تابنده شاه نصرة دین   که در جهان کف او نام بحر و کان افکند
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه   به تیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند
شکوه سایهٔ شمشیر او ز بد و جود   زمانه را تب لرزه در استخوان افکند
عدو اگرچه یقین می‌شناخت هستی خود   خیال تیغ تو سهمش باز در گمان افکند
ایا شهی که بیک باب فتح همت تو   جهانیان را در موج آسمان افکند
تویی که عدل تو در چار سوی کون و فساد   صلای عافیت و مژدهٔ امان افکند
گشاده دید در امن و عافیت بر خود   کسی که چشم برین فرخ آستان افکند
مرا کسی که ندانست قدر نعمت خود   خیال تیغ سهمش باز در گمان افکند
نخست موج که دریای همت تو زند   بجملگی خس و خاشاک بر کران افکند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر   زمانه در فتن آخر الزمان افکند
عدو ملک توان دم ز عمر دست   که طلعت نظری سعد بر جهان افکند
چو خنجر تو همه ابر رحمتست چرا   هزار صاعقه در راه دشمنان افکند
تویی که همت تو آن فراخ حوصله است   که هر دو کون بیکبار در دهان افکند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر   که زیر پای تو اقبال رایگان افکند

گرت عزیمت روم است و هوای عراق / برو که فتح تو سایه برین و آن افکند
زمانه جای ز دولت با قرار داخت / ستاره نزل قدرت تا صفهان افکند
همیشه تا که جنیبت کش عنان فلک / مدار صور قضا را با سمان افکند
بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب / که بخت با تو عنان بر آن عنان افکند

ایضا

نقش دولت که ازو معنی منظر یافتند / نظم آن نصرت که آن در جار گوهر یافتند
چون مرصع شد بهم فهرستان مجموعه را / در کلام من بیان هفت کشور یافتند
داور اعظم اتابک نصرة الدین کز علوش / آفرینش را ز طوقش بر سر افسر یافتند
خسرو عادل ابوبکر محمد کز درش / کوس هفت اقلیم را از در توانگر یافتند
مهره گل شد زمین و از روی چهر ابتهاج / در بساط امر او نقشی مشجر یافتند
پادشاه بحر و بر کشورکشا فرمان روای / کز محیط فیض او بیخ زمین تر یافتند
آسمان شد شکل گوی تنگ کش کان گل او / در خم چوگان او گوی مدور یافتند
هرچه دور چرخ را از ابتدا تا انتهاست / ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند
ابحر جهانگیر افتابی کاستانت در دو قطر / قطره‌ای اندر باخبر قطری بحار در یافتند
در حساب طالع تو حیف میزان باشد / کار تفاع آن صد بالای اختر یافتند
هرکه در جهان ملکت خبر کس شنید هیچ هیچ / کز ملک شاه است خلقش زر چنبر یافتند
دانکه جز بر نقش نامت سکه را نظمی نداد / کز نظام الملک شد خطش مزور یافتند
چشم مدخل را که او را ز میل آتش سرکشید / تنگ چشمان دو شش در مردم مجمر یافتند

فتح کرد سه ساله بود داوار اندر عهد تو / توبه داران تواش در گردش گر یافتند
نعل می بستند روزی مرکبانت را بروم / حلقه‌ها گم شد از آن در گوش قیصر یافتند
شرح میداوند روزی جرعه ریزت را بشام / قطره‌ها با لودار آن در حلق شکر یافتند
بر درت ره و جاینا زابو سه حسک از دو دست / کان سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند
مست کار خراسان تیغ تو چون بر آب است / کان کمان کز بود کز طغرای سنجر یافتند
هر که چون مهتاب کشت بر در سلع ار دو / کافتاب مه جو صبحش تاج بر سر یافتند
در تراز وی جهان از دعوی همبر مرنج / زانکه وزن یک دو جو باز زر برابر یافتند
لیک دو قران شد که چون تقویم عدل الله / قیمت یک من جو اندر نیم جو زر یافتند
سایه چون طوبی فکندی ظهیری ازان / تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند
گر سخن نغز آمد اقبال تو او در ذات از آنکه / عزت عیسی است آن کاندر سم خر یافتند
اب من این بس که گر جمشید و گر کیخسرو است / با منش با خواجه تا شی خاک این در یافتند
تا سر آغوش زمین از فرق کیخ او گشتند / تا طبق بوش عرض بر روی جوهر یافتند
بیش از این بادا تو مس از ارزانت یا کج / وان عار او خوشیان ملکوت فر یافتند

ایضا

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند / ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند
در ازل دائم زدند و در ابد خواهند زد / تا نپنداری شها کین نوبت اکنون میزنند
کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی خیمه حلق / کین سه نوبت هفت کوکب بر فلک چون
نوبت دولت بهنگامی که در طشت افق / بر سر توشت را جانپنداری بصابون میزنند

وان دوم نوبت نماز شام هنگام غروب / گر شفق گوئی هوا را جامه در خون میزنند
وان سیوم نوبت بگاه آنکه بالای زمین / سایبان نیلگون بر در مکنون میزنند
نام جویان از شکوه نوبت کان در شست / طبل باز هیبت از بهر شبیخون میزنند
بار سیوم دولت دانا دلا این روزگار / طعنه در هر نوبتی صد نوبت افزون میزند
شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان / لاف داد و دین ازین عهد همایون میزنند
ربع مسکون گرچه معمور آمد از حزم متین / زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند
کوه و هامون فخر موار دبر فلک تا در جهان / بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند
هست تا نک اعظمی در مملکت میراث تو / صورتش از بندگی طغرا همیون میزنند
می پادت با کرامت کرده مدحم منجوزند / زر بنامت با سعادت گشته مقرون میزنند
مسند ابنای شاخ سدره برتر می نهند / خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون میزنند
تا خبر از شرح وز قول پیمبر میدهند / تا مثل در حکمت از قول فلاطون میزنند

رسم این نوبت زدن اندر جهان پاینده باد / تا بدرگاه تو پیوسته افزون میزنند

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد / که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست / مرا بگوی که این نام بر تو از چه فتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند / کسی که باز شناسد همای از خاد
تنم گداخت چو موم از عنا درین فکرت / که آتش از چه نهادند در دل پولاد
چمن چگونه بر آراست قامت عرعر / صبا چگونه بپیراست طرهٔ شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم / که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
مرا چو از هنر خویش نیست جز اندوه / تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
تنعمی که من از فضل در جهان دیدم / همان خطای پدر بود و سیلی استاد
کمینه مایهٔ من شاعریست خود بنگر / که چند گونه کشیدم ز دست و بیداد
به پیش هر که ازین یاد میکنم از ری / نمی کند پس ازان تا تواند از من یاد
و لیک هیچ از ین عراق نابت نیست / خوش افسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
ز شعر جنس غزل اختر آستان هم نیست / بضاعتی که ازان ساختن توان بنیاد
بنا بعمر خراسانی گرفت چند کیم / ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
مرا ازان چه که شیرین لبست در کشمر / مرا ازان چه که سیمین تنیست در نوشاد
بدین لبنده کن از حال هیچ کم گوئی / که شرح درد دل آن نمی توانم داد
همین گلی که ازو شکفته مرا نیست / که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زلف را حور / گهی خطاب کنم مست سلسله را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم / که هیچکس شبه در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب ازو بچکید / که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فریادرس نمی بینم / مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد / چو نای حاصل فریاد من بود دم باد
سر ملوک قزل ارسلان که او دارد / هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی که نسبت معالی او / حساب عقد فلک چون بکسب از اعداد

اهل نعمت او در سخا همی نازد / چو دایگان عروس از جهیز دارا را
فلک ز بار ز رکیش عاجز است سزد / که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد
قضا مقرر شد انکه حکم او بنشست / بپای خدمت و طاعت بیایدش استاد
چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعاست / خدای در همه کارت معین و ناظر باد

ایضاً

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را / مگر بحیله ببینم جمال سلمی را
دلی چو سنگ کند از هجر اقربا را دل / بسی خطر نبود عهدهای قربی را
مرا زمانه بعهدی که طعنها میزد / هزار بار بهر چیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت مذاق / هنوز طعم شکر مینهاد کسنی را
زخان و مان بطریقی جدا فکند که چشم / دران بماند بحسرت بسهو اعلی را
زمانه هر نفسی تازه محنتی زاید / اگرچه حال معین شد است جبلی را
زر و زکار بدین روز گشته ام خورسند / وداع کردم یکلی دیار مادی را
ولیک از سر سیری اگر بود قومی / بتره بار فرو دشمنند من و سلوی را
ران عزیمتم اکنون که اختیار کنم / هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را
رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج / ز جای بر نتوان داشت قدس رضوی را
برای تحفهٔ نظارگان بیاراییم / بحلیهای عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم / نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم / ز شاعری چه برآید جریر و اعشی را

نه در حساب زن آید نه در طویلهٔ مرد / اگرچه مرد و صفت حاصل است خنثی را
مرا گر از هنر خویش بهره چه عجب / ز رنگ خویش بناشد نصیب حنّی را
سخن چه عرض کنم با جماعتی که بجهل / ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفهٔ پیش من درین دعوی / بریش خند برون می برند اری را
ولیک این همه چندان بود که بکشایم / جواهر سخن خویش صدق دعوی را
بر آستانهٔ صدر زمانه افشانم / بدست نطق سر حقهای انشی را
خلاصهٔ نظر سعد سعد دنیا انکه / سعادت نظر اوست دین و دنیی را
وجود او که جهان را در ابتدا ظهور / بجای نور بصر بود چشم اعمی را
جهان بنای تعدی خراب کرده بحق / که منقطع شد بنسبت زمان عدوی را
لطافت سخنش طعم نوش دارو باد / برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند / بخاک لعقی دهد اقرار لات و عزی را
کمال دانش او خود ز شرح مستغنی است / بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی بتجربه ایام لی برون برده / نعیف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم درکشید مفتی عقل / بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیث جود ترا در زبان گرفت فلک / چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رد کرده / جهان ز بهر فشانت برات اخری را
وگر عنایت لطف تو نیستی که روست / ریاض نامتناهی نعیم عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو / ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را

وگر نماند سری سهفته برگردون | اشارت تو معین شده است الهی را
بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع | دهم بمدح تو بالا اساس املی را
بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر | که پشت پای زند معجزات موسی را
مرا بروز در کسنامه باقی کوشش | که آن ذخیره بماند است معنی یحیی را
جزا حسن عملی بین که روزگار بسنوا | خراب می‌بکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره عقل بر عقول و نفوس | نقد می‌شود صورت هیولی را
ز اخر ایط تعلیم جمع باد چنانکه | که ابتدا، تو باشد عقول اولی را
مرا صحیفهٔ دیوان ز فر مدح تو باد | چرا که طعنه زند کارگاه مانی را

ایضا

خورشید وقت صبوح از افق نبارد چنگ | زمانه تیر کند ناله مرا آهنگ
جفای چرخ بگیرد مرا استیجهای | وفای یار درافزودم بدامن احنک
بر در زمانه ناساز از سرم بیرون | هوای ناله نای و نشاط نغمهٔ چنگ
جان بدرود دل از سینه برکشم الی | که معنت آینهٔ چرخ زان بگیر در نگ
بضاعت سخن خویش بینم از خواری | بسان اشتهٔ چین میان شتنهٔ زنگ
من از خجالت و حیرت بمانده در کنجی | که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ
کهی چو عهد لیمان نطاق صبرم سست | کهی چو عذر بخیلان براق عزمم لنگ
اما شعر مرا نیز چاشنی مطلب | که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ
فتاده ام بگروهی که ز ... | مساغ لفظ رکیک و مجال معنی تنگ

بقول

بقول نیک چو من نام شان رقم زود | بفعل بد سخنم را فرو برند نهنگ
کجاست رکن بساط خدایگان تا من | برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ
به پیش خسرو روی زمین برارم بانگ | چنانکه در خم گردون فتد غریو غرنگ
خدایگان سلاطین سنجر و برطغرل | که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم | چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ
ز عدل شامل او بوسه آن همی آید | که در کمین که شیران کنام سازد رنگ
ایا شهی که بریزد ز باد حملهٔ تو | بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
تو سی که خوشهٔ پروین بن بلند و | ز بهر نقل حلال تو بسته اند اونگ
مثال بزم تو پرداخت نقش بند ازل | هنوز نازده نقشی وجود را نیرنگ
جهان بدور تو کار زمانه منظوم است | که پوست از سر زین ها ز شد پدیت تلنگ
اگر چو آتش و آب است دولت تو عجب | که آمدست برون از میان آهن و سنگ
دران زمان که اجل دشمنان جانت را | شود مخالف آمال در شتاب و درنگ
چنان موافقت افتد سلاح اگر کند | زه کوزن زبان و دهان تیر خدنگ
چو پلک تو بدنبال چشم کرده نگاه | کمان بگوشهٔ ابرو درآورد از تنگ
چنان شود که ز تیز سنان تو شدی این | قضا کرانه کند زان میان بصد فرسنگ
کشند سنان تیغ بازی بکان خصم چنانکه | بعقل دل شده کان شاهد از چالاک و شنگ
قیامتی است ز تیغ تو در ممالک روم | مصیبتی است ز گرز تو در بلاد فرنگ
همیشه تا بتجارت ز روم و شیجان کس | بسوی امل و ساری بیاورد نارنگ

رخ عدوت جو نارنک باد و اکنده / بسوز نی که نه اتش کداز دودی رنک
برات بخشش تو بر وجوه عامل مرد / معاش دشمنت از نقل قاضی کرنک

ایضا

ای سپهر تو برفراخته پر / دین پروران و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین / ای کفت مکرمات را مصدر
خجل از کوشه عمامه تو / تاج فغفور و افسر قیصر
نظر خشم تو جو تیر قضا / بر دل روزکار کرده کذر
قدر تو جرخ را ربوده کلاه / حلم تو کوه را کسسته کمر
تا تو وزان نقد احسانی / بحر و کان را نمانده وزن و خطر
نزد معیار همت عالیت / کم عیار است نقد هفت اختر
از دعاهای خیر رجانت / راه گردون کشاده وقت سحر
کر بسنجد فلک شکوه ترا / بشکند کفهای شمس و قمر
کنش عطف دامن تو نشاند / کرد تشویر بر سپهر کوثر
ورنسیم شمایلت بهشت / عرق شرم بر رخ عبهر
اب و اتش موافقت جویند / هر کجا دولتت بود داور
تا ز تو بنشست یافت بالش شرع / فتنه بهلو نهاد بر بستر
مردم از شرم طیلسان تو جرخ / جرخ زیر است همت تو زبر
جیست مهر و سپهر با قدرت / اخکری در میان خاکستر

جاست ان حق قلزمست که نیست / کشتی وهم را از و معبر
هر زمان خامه سیه کارت / دهد از راز روزکار خبر
بیت خانه مخالف را / در قضای فنا کشاید در
یوسف مصر عالمی چه عجب / کر تو نور یافت چشم بدر
ای که برج اوج تعظیمت / نسر طایر زبیم ننهد پر
پیش شمشیر نطقت از دهشت / صبح صادق بیفکند خنجر
هر که در منصبی قدم بگذارد / امر سهمی تو باشدش رهبر
هر که در مدحتی قلم برداخت / کامت اول بر اید از دفتر
با عطاهای نقد تو نشود / آرزو همنشین بوک و مگر
وزنی شرط وصفی نکند / حلم حزم تو احتمال اگر
عالمی از عطات در سر موج / کشتی من چنین گران لنگر
منم امروز حالتی که مپرس / گر بگویم نداریم باور
فتنه در گرد من کشاده کمین / فاقه در روی من کشیده حشر
محنتم چون وظیفهای کرام / هیچ می نکسلد زیکدیگر
بادشادی جود دستان طول / که که افتدم سهمی با سر
اخرای نور دیده اسلام / نیک در روی حال من بنگر
رخ مثابار [illegible] کلیمی من / که سیاهی مدد دهد به بصر
منم ان طوطی که نظم مرا است / در مذاق زمانه طعم شکر

می نخواهم که من بمانند که سعی / با شمت در جهان ثنا گستر
اسمان همچنان بجای خود است / هم بدان قطب و هم بدان محور
از کجا خواست این و لای جبل / و ز چه افتاد این کساد هنر
انکه خود در انظیر من انست / گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعمی است که چرخ / می نیارد بر و کاشت نظر
در برش ناله میکند بربط / ور لبش خنده می زند ساغر
من چو بربط زبون زخمهٔ دهر / من چو ساغر غریق خون جگر
راست یک نیم سال شد که مرا / در عراق است حکم البش خور
تنم از فاقه خشک شد که نشد / لبم از آب این کریمان تر
اسبکی دارم از متاع جهان / همچو کلک روان ولی لاغر
در سفر بار من کشد لیکن / زیر پالان کشد مرا بحضر
تاکی از بهر نیم توبره جو / باشم اندر جوال مشتی خر
توکه در حل و عقد ممتازی / چون روا داریم چنین مضطر
عزم آن کرده ام که بر تابم / سوی مازندران عنان سفر
در وجوه معاش می نشود / مهر بو بکر و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق ایران / که ندانند قدر ان گوهر
ای دل دردناک و کیسه سیم / وی رخ دردناک چهرهٔ زر
نیست دولت ورای این که شدم / در میان سخن وران سر در

بجائی که نظم و نثر مراست / نام من زنده ماند تا محشر
بر من این انچه بگذرد چو گذشت / ملک محمود و دولت سنجر
شکر منت خدایرا کامروز / چون تو کس نیست اندرین کشور
ورنه گرد جهان بگشت خرد / بارها از کرم نیافت اثر
تا براوراق روز و شب بر بود / رقم خامه و قضا و قدر
چون قضا و قدر ترا شب و روز / تا بر دهر چه ممکن است ظفر
شبت از قدر بهتر از شب قدر / روزت از روز عید فرخ تر

ایضاً

بر جهان شکرهاست بسیار است / که قزل ارسلان جهاندار است
اوستان پادشاه کز سر تیغ / خون فشاند چنانکه آب از میغ
رایش ار با فلک بکین باشد / پای خورشید در زمین باشد
عالم از جود او توانگر شد / اسمان در لباس ششتر شد
نرگس از زر نهاد بر سر تاج / لاله از لعل بر فکند دواج
شاخ سوسن کشیده سیم / ابر در خاک ریخت در یتیم
تیر محنت بجست سینهٔ من / پر شد از نیستی خزینهٔ من
من مسکین مستمند هنوز / همچنان بر قرار اول روز
چون بدین گفتنم نیاز آمد / مثلی العیتم فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت / که چو بد اشود سرای بهفت

ریشهای سپید را ز گناه — بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید — باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی سرخ ریش حاضر بود — دست بر ریش زد جوان بشنود
گفت ما خود درین شمار نه ام — در دو گیتی هیچ کاره نه ام
بنده ان سرخ ریش مظلوم است — که ز انعام شاه محروم است
ملک او تا بحشر باقی باد — مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
جز زبان دار دار بود بمثل — در میان کار شاعری بخلل

ایضا

قصرهای تقدیسی شاه شهید — رایت اسلام سر کشید بفرقد
شاه جهان شهریار عالم عادل — خسرو غازی طغانشه ابن مؤید
انکه مرکب کند صواعق قهرش — خاصیت زمرد ر نبات طرزد
وانکه نشیند بعون بازوی دستش — خنجر سوسن بجای تیغ مهند
از فزع قهر و شدت غضب او بیت — در دل کان بارها خون منعقد
زهره سنگ از شکوه او چو براید — گردش چرخ لقب نهاد زمرد
ای بترقی ورای چار عناصر — جاه تو گسترده چار بالش مسند
رای تو در تنظر مشابه می کرد — نقش قضا و قدر ز تخته ابجد
هرکه چو ذرت در هوای تو صافی — از کرمت سرخ روی گشت چو بسد
از دم سرد عدو تو به طبیعت — جرم هوا بفسرد چو صرح ممرد

کی حکمت

منشی حکمت نعوذ بالله گر بیچ — در ورق حال من کشد رقم رد
در وجودم جور روزنامه عمرم — گرد دار احداث روزگار مهند
گر بمثل اره بر سرم نهد امروز — گردش ایام چون حروف مشدد
دست اجل تا که نیاردم از پای — وا اسدا اگر سر کشم ز خط تو چون مد
گرچه درین شعر یک دو قافیه دال است — نه عرض از شعر قافیه است مجرد
تا عرق خد نیکوان بود از لطف — راست چو برگ گل گلاب مصعد
خاصه که این حسن گفته اند زرگان — عذر من از راه اقتدا است ممهد
همچو سما از قطرهای خون جگر باد — خصم ترا از سموم غم عرق خد

ایضا

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده — صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور عشق را بنود چاره جو تو — مهر عقیق بر گل و شکر نهاده
از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است — تا لب چرا بران لب ساغر نهاده
خود از برای سر زره از بهر بود — تو ماه روی عادت دیگر نهاده
در بر گرفته دل چون خود آهنین — وان زلف چون زره ابر سر نهاده
سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای — بر آستان شاه مظفر نهاده
ان شاه شاه زاده که اقبال گویدش — از فخر پای بر سر اختر نهاده
بوبکر بن محمدی و در دیار کفر — آتش هزار بار چو حیدر نهاده
با انکه در بدایت عمری هزار بار — پا بر سر سپهر معمر نهاده

دولت جنت زنده و ملت تست شاد … کین مرد و نیک لایق و درخور نهاده

کس را از خویش نه بینی جو در علو … مسند فراز گنبد اخضر نهاده

زانم که از لب تو لبشت است دانه شیر … لب را بمهر بر لب خنجر نهاده

هر کس که با مناقب حیدر به پیندت … داند که پای بر در خیبر نهاده

تا کرده زبانه سخن سوی هوا … تکبیر در زبان دو پیکر نهاده

دیر است تا هم از تک اسب ظفر گرداه … رخت مسیحیان همه بر خر نهاده

دیر است تا بجا صلیب و کلیسیا … محراب راست کرده و منبر نهاده

زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر … تو داغ در جبین … و خور نهاده

اقبال با تو زاد برابر یک شکم … خود را ابد بکران چه برابر نهاده

فر خداست با تو اعجاز مصطفی … بر خود چرا معونت لشکر نهاده

دانند همگنان که تو تنها بذات خویش … صد لشکری که روی بکافر نهاده

پشت دولت همیشه قوی باد بهر آنکه … بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده

ایضاً

دیده دم که صبا قرده بهار دهد … دم هوای مدد نافه تتار دهد

دل مرا که فراموش کرده عهد وفا … نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد

ز آب دیده بموجی در افتم که جهد … خیال آن گل سیب بالین من گذار دهد

ز دست ناخوشی آنکس که ماندم کام … بدست من می صافی خوشگوار دهد

ز کرم طبعی می باشد اندرین سر وقت … معاشران را اگر درد سر خمار دهد

کنون

کنون که سرو سهی زانجا که آزاده است … عنون لهو و طرب سوی جویبار دهد

بمرغزار نگه کن که مردمش گویی … زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود … که خضر حله اخضر بمرغزار دهد

مرا شکوفه خوش آید که ابتدا بهار … زمانه را بنوی زینت و نگار دهد

نه همچو گل که چو در عهد غنچه بنشیند … دو هفته دیگر از بار انتظار دهد

بس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد … گل است کو برود جای خود بخار دهد

شکوفه زانرو برگ آن که بر سر شاخ … قرار گیرد تا گل چو غنچه بار دهد

خوشا که یار سمن بر میان سبزه باغ … بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد

ز عکس چهره‌اش تازه نقش بند بهار … طراوتی بگلستان لاله‌زار دهد

سحاب را ز برای نثار موکب گل … جهان ز دیده امن در شاهوار دهد

زبهر گوش شکوفه که مدح شاه شنید … ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد

سرای پرده قوس قزح فراز نبی … نشان طارم ایوان شهریار دهد

خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش … سپهر سبز ده را تاج افتخار دهد

ستاره لشکر شاهی که در مقام نبرد … قرار ملک بشمشیر بیقرار دهد

سپهر حقه در انداز دار طریق قهر … زبان خنجر او شرح کارزار دهد

ایا سهی که بمیمنت نگاه بخشش و جود … بکان و دریا سرمایه یسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد … ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

بخفت بخت حسود ترا که پنداری … زمانه روز و شبش کوکب و کوکنار دهد

سرینان تو از چرخ سر کشید چنانکه … سهیل ابن اسم رخصت جوار دهد

اگرچه دشمن ناکس فزون بیارد سر همان بود که ببابت بروزگار زده
[illegible] خلق فراموش کی کند ملکی که ملک را خلفی چون تو یادگار زده
در آن زمان که بداندیش ذر کور ازا قضا بمیل سنان اعز غبار زده
سپاه بیحد دیهیم آن بود کاز روز که صفت قلعهٔ افلاک را حصار زده
سپهر بر ملک عطا داد کردگار ترا بجای خویش بود سرچه کردگار زده
نهال رمح تو گر جوی فتح آخر رد بوقت حمله سپر بدسگال بار زده
ریاضتی تو دهی چرخ تندرا که بطبع عنان ملک بدست تو شهسوار زده
عروس مملکت آن شاه در کنار کشد که بوسه بر لب شمشیر آبدار زده
ز صد هزار یکی باشد آنکه توفیقش حسام قاطع بازوی کامکار زده
اگر بنای اهل مندرس شود یزدان ز خط خویش ترا حصن استوار زده
عدوت مثل تو آنکه بود که خنجر بید بروز معرکه آثار ذو الفقار زده
همیشه تا که مر این چرخ بد معامله را بر آب دار فنا مهلت قرار زده
تو پایدار بمانی که جای آن داری که کردگار ترا عمر پایدار زده

ایضاً

شبی بحجهٔ ابدا عیان کن فیکون حدیث حسن تو میرفت و [illegible] سخون
نشان ز لف و رخت یک بیک همی داند که بند حلقه و این خید و حیله آن چون
چنان نمود که گویی بعکس می بیند مثال طلعت تو در سیاه [illegible] گون
از آن دو عارض دلجوی ده صد دل بر آن دو گیسوی مفتول و صد مفتون
خرد جو رونق دیوانگان عشق تو دید بصد بهانه برآورد خویشتن بجنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید عقال عقد بیفکند و الجنون فنون
مرا ز ضعف دل و سوز سینه زان شب تار نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون
ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون
هنوز آتش سودا همی زنم در دل هنوز دامن مژگان همی کشم در خون
ز سوز سینهٔ من شعلهٔ و صد وامق ز جام محنت من جرعهٔ و صد مجنون
کنون ز هستی من بیش ازین دو حرف نماند دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون
رخ تو می نهد این نوع زخم را مرهم لب تو میدهد این جنس درد را معجون
اگر بمرهم و معجون علاج نه پذیرد من و مدایح صاحب قران شرع کنون
خدایگان صدور زمانه نصرة دین که قامت فلک از بار شکر اوست نگون
بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل چهار ربع زمین در پناه او مسکون
ز حفظ اوست که اجرام علوی را استحالت جوهر مسلمند و مصون
ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم سر از دریچهٔ امکان همی کشند برون
زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت ای گشاده در تتق غیب روی صد خاتون
برسم خدمت اندر پی جنیبت تو فکنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون
ترا [illegible] سروری باستقلال نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور که از میانهٔ آذر برون دمید از کون
زمین بعجز تو دارد هوا ز بس عجزی که او ز طمع اندر هوا او طا چون
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز بجنگ قهر تو احداث روزگار زبون

بجب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو / چه جای افسر دارا و تخت افریدون
بعلم اگرچه قیاست زانبیا گیرند / بعقل نیز یقینی از هزار افلاطون
بران سخن که تو گوئی برای ضبط جهان / هزار لشکر جرار باشدش مضمون
اگرچه حادثه یکشب بخواب امن و قرار / نمی‌نهند مژه برهم زبیم فتور و فتون
زمان زمان ظلمت شر تبش امیزد / که در مجاز نهی مغزش برا کند افیون
فلک ز عقد شمارت حسابها بر داشت / که حشو باز ز آفاق را تو بی قانون
بهر قست اگر قطره ایست در دریا / بداغ تست اگر ذره ایست در هامون
بزرگوارا بعد از هزار قرعهٔ فال / هر از مانه بصدر تو کرده ام مضمون
دو سال شد که درین فرخ استانه مرا / شدست دست تفکر زبیم روی ستون
جهان کهن که مرا با هزار گنج هنر / بروزگار تو حاجت بود بهستی دون
همه بدعوی عصمت برامده جو ملک / ولیک بود جو ابلیس در ازل ملعون
بفعل جون حشرات زمانه نامضبوط / بطبع جون حرکات سپهر ناموزون
کشیده هر سوی گردون زکبر جون نمرود / گران شده بزمین بر ز بخل جو قارون
اگر متابع ایشان شود فلک جه عجب / که جز متابعت گاو کی کند گردون
منم که با رهمین روز همدرین مجلس / همین تظلم و فریاد کرده ام اکنون
ولیک زین همه فریاد هیج فایده نیست / جو پیش می‌نهند کام و زر کار زر دون
جهان بکام تو بادا که جز درت معنی / دعاء من باجابت نمیشود مقرون
طلوع کوکبهٔ عید بر تو خرم باد / که طلعت تو شد انرک جهانیان میمون

مخالف

مخالف تو جو بدر از کسوف از کم و کاست / ولیک دولت تو جون هلال در افزون

ایضاً

جو ماه یکشبه بنهفت جهره از نظرم / مه دو هفته در امد بتهنیت ز درم
بداد مژدهٔ عید از کرم جنانکه گرفت / ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم
مرا بشادی وصلش بسینه باز آمد / دلی که مرده و زنده نبود از خبرم
جو خاک در کف پایش فتادم از خواری / اگرچه راه تحقیق سر بسر گهرم
بلابه گفتمش اخر زمانکی بنشین / مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یک امشبی تو بمهمان من باش که من / ز روی خوب تو مهمان مهر و قمرم
مراسل عشق بتکلف طمع نباید داشت / ببخش خدمت تست انچه هست ما حضرم
دلم حمایت زلف تست از و مگذار / که غیرت زهره آنم که سوی او نگرم
حدیث جان نکنم کو کرای آن نکند / فدای یکقدمت گر بود دو صد ذکرم
پسند کن بلب خشک و چشم تر با من / که در دو گیتی ازین بیش خشک و تر دارم
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه بی تو نه عیشم بماند نی اثرم
بسی بگفتم ازین جنس هیج سود نداشت / که اشک و جهره همین دید لعل سیم و زرم
نجاست ناله و زاری من جو او بر خاست / برفت با اثر او برفت دل ز برم
رخش که تابش قندیل و ذره دار است / گذشت جون علم عید در جهان بسرم
جگونه قصهٔ من در جهان سمر نشود / که هر کجا که نشینم بدین حدیث درم
زبهر خدمت عید خود همین قصه است / که سوی بزم جهانبانیان بتحفه برم

ملک نشان عضد الدین که از مدایح او / همیشه بر سر گنج جواهر و دررم
طغانشه ابن مؤید که گوید ار سدش / که هست منطقهٔ چرخ حلقهٔ کمرم
شها چو لمعه زند گوهریست از تیغم / قمر چو نور دهد قبه ایست از سپرم
من آن تهمتن دریادلم که وقت صبوح / بود ذخیرهٔ کانها عطای مختصرم
جهان مقر شد و ایام اعتراف نمود / که من خلاصهٔ آبایم و زبدهٔ ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو روز مشهورست / همه فضایل جد و مناقب پدرم
بیفکنند پر و بال کرکسان فلک / مران زمان که به بینند کلک جانورم
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای / که لحظه لحظه ز اقبال میرسد حشرم
چو عون عصمت ایزد مرا سپر باشد / ز زخم حادثه حاجت نبود فقد حذرم
ز حرص ار چو شهان نام و ننگ بگذشتند / منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم
به پیش من بتواضع بسا جبین صدره / زمانه خاک شود تا مگر برو سپرم
مرا چه گویم ازین جنس لاف دعوی نیست / که هست فر الهی گواه معتبرم
خدایگانا مرا چند حجت باشد / ز حال و قصهٔ خود حرف چند بشمرم
کمان نبود مرا بیش ازین که باقی عمر / بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کنون زمانه برانست کز غبار درت / کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم
ز پا برآمدم اکنون ور دهی ادرار / که گر نطق زنم تا بجان بود خطرم
اگر ز درت از میان بگیردم امن / چگونه دل دهدم کز در تو درگذرم
بار ز و طلبیدم همیشه خدمت تو / روا مدار کزین آرزو رسد ضررم
مرا بجز یک صاحب غرض ز بیخ مکن / که من بباغ فصاحت درخت باورم
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و بدین / که عاقبت تو چه برخوری ز بار و برم
ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند / بقول مرده‌دلان بر میان مزن تبرم
مرا که با همه عیبی خریده معذورش / که چون بگوی حقیقت روی همه هنرم
اگرچه نیز دگر سرفرازیم نرسد / همین بس است که بر آستان تست سرم
بحضرت تو من از بهر نان نیامده‌ام / که جایگاه دگر بود بیش زان قدرم
مبر به پیش خرد آب و بیم ازین نان / حدیث نان ز بان آورم شکسته‌ترم
تو بر بگوز ز جوانی و پادشاهی خویش / که من به دولت تو زهر چون شکر بخورم

ایضا

رویت از حسن در جهان سمر است / عقد زلفت نشیمن قمر است
زان رخ تازه و لب شیرین / همه آفاق پر گل و شکر است
تا دلم زان گل و شکر بچشید / از قضای زمان ضعیف‌تر است
تنگ روزی دلی که روزی او / بدهان تو و لب تو در است
عمر در عشق تو بسر بردم / دل ز حسرت هنوز در خطر است
گفتی از دست عشق جان ببری / الحق این خوش بشارت دگر است
تن قضا را نهاده ام بحکم / که نه بیداد تو همین قدر است
در فراق تو سرکجا که دلیست / تا بکردن در آتش جگر است

تقدیر اج برسته غم تو | اشک جون سیم وجهره جوزر است
عاشقان از ابینه دست او برز | آه شبگیر و ناله سحر است
باغمت دست در کمر کردم | زان دو دستم همیشه بر کمر است
جشم من در فراق جهره تو | کان یاقوت و معدن گهر است
راست کویی که در افاضت جود | دست در بارشاه دادگر است
روی من در غمت جو دامن ابر | دایم از رشح آب دیده تر است
فخر دین بهلوان دریا دل | که جهان با سخاش مختصر است
انکه نزدیک سمع مظلومان | نام او همجو مژده ظفر است
وانکه بر نسبت جهان زکمال | آسمان زیر قدر او زبر است
صیت احسان او بکرد جهان | روز و شب همجو ماه در سفر است
ظلمت ظلم را اشارت تو | جون تباشیر صبح پرده در است
ای زخلقت سرای قدر ترا | جرخ جون حلقه از برون در است
نیست رازی درون پرده غیب | که نه رای ترا از ان خبر است
سعی تیغ تو در معونت حق | جون مقامات در ره عمر است
خاک درگاه تو بحکم شرف | افسر صد هزار تاج ور است
ان همایست همت که مقیم | بیضه اسمانش زیر پر است
هر کجا نهضت تو رحلت کرد | بخت جون بندکانش بر اثر است

آتش خصم نیست انکه بمرد | هفت دوزخ بنزد او شرر است
فیض انعام نیست انکه یقین | هفت دریا بنزد او شمر است
نظر همت ترا مرتب | برتنقهایی اسمان گذر است
مدتی شد که بر امید قبول | بنده در انتظار ان نظر است
شهریاران تو منکران کامروز | شعر من در زمانه مشتهر است
این نکه کن که نزد دانش من | شعر عیب است اگر جه هم هنر است
تا در ادراک جسم بیکر ماه | گاه جون نعل گاه جون سپر است
جون سپر باد شست حاجت بین | که حسودت جو نعل بی سپر است

ایضا

هر کجا تازه بخندید گل رخساری | بر دلم بشکفد از خون جگر گلزاری
عشق بازی بجهان کار منی بکارات | که جز این کار ندارم من و مشکل کاری
بر دل از عشق حرج نیست که نادر یابی | آب بی تیره کی و اینه بی زنگاری
گر تنی داری جانیت بباید ناجار | ور دلی داری نگزیرد از دلداری
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم | هر کسی را بحد خویش بود تیماری
همه افاق درین حادثه یار ندمرا | وین عجبتر که در افاق ندارم یاری
جشم من جون گلوی تشنه سیلاب از خون | تا فتادم بکف جهره کشی خونخواری
تا ببازار غمش دست بسود بر ادم | داستانیست زمن بر سر هر بازاری
طره او ز دو جشم کحل خواب ببرد | دل بامید جه دارم بجنین طراری

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سروه

بارها در دلم آید که من این مظلمه را
بدر سرور آفاق برم یک باری

قبلهٔ قدوهٔ شاهان جهان نصرة دین
که ندارد دو جهان پیش کفت مقداری

آنکه خطش ز پی دفع حوادث هر روز
گرد معمورهٔ اسلام کشد دیواری

وانکه در کشف حقایق چو زبان بکشاید
آسمان بر در تاویل زند مسماری

ای ز جود تو توانگر شده هر درویشی
وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری

رشته چون طوق کبوتر ز مبادی جوانی
طوق فرمان تو در گردن هر جباری

عاشق ذکر جمیل تو و شاهان جهان
در حدیث درمی یا سخن دیناری

چرخ با آن عظمت گشت بجاه تو مقر
بس بود خاصه ز خصمان قوی اقراری

نی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود
کو ز پشتی خزفی خیره کشی غداری

جان بدخواه تو همچون گل تازه لب چاک
زود باشد که شود در دلش از گل خاری

آسمان تازه نهالی بد ماند ز زمین
آن چه دانی تو که تخمی کندش باداری

سالها حاصل کان گر بهم آرد خورشید
کم ز یک ذره عطای تو بود بسیاری

لاف دریا چه زنم قاعدهٔ کان چه نهم
از حدیث کرم جود تو گویم باری

جادوان فتنه سر از خواب فنا بر نارد
تا در آفاق ز حزم تو بود بیداری

پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش
همچنانست که مستی بر هشیاری

صنعت گلبن جاه تو دریغست دریغ
جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری

شعر پندار که گفتم بحقیقت وحی است
آن حقیقت چو به بینی بود از پنداری

در نهان خانهٔ طبعم بتماشا بنگر
تا ز سرّ او به عرصه دهم دیداری

این سخن

این سخن گرچه که در صورت عرضست ولیک
عقل داند که بر پیش رسد انکاری

یارب این گوژ بهین باز که گوئی افلاک
بسته اند از پی هر منطقهٔ زناری

من که بر خلق بصد گونه هنر دارم فضل
سخرهٔ بی هنران گشته بنا شد عاری

آبروا ز پی نان بیهوده دادم بر باد
کاتشم باد چرا خاک نخوردم باری

بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم
چشم دارم که ز چرخم نرسد آزاری

بخت هر حادثه را نهد اکنون عذری
آسمان هر گنهی را کند استغفاری

تا جهان هست نگردد در دیوار وجود
که نماند ز رسوم و طللش آثاری

خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیز
به عدل تو جهان را نبود معماری

ایضاً

دوش در وقت آنکه ظل زمین
گرد بر موکب شعاع کمین

راست گفتی بظلمات سیاه
سر برافراخته ز چرخ برین

دیدم اطراف ربع مسکون را
از سیاهی چو کلبهٔ مسکین

آسمان چون زمین مجلس شاه
جلوه گاه هزار حور العین

قدحی می در روز سکرهٔ ماه
طبق نقل و خوشهٔ پروین

تا بکردار رقعهٔ شطرنج
روی در روی کرده تاج و معین

راست چون شاه پیش رخ بعر
پیش پیل شهاب دیو لعین

نسر واقع بعینه گفتی
دو پیادست بند یک فرزین

من ز فکرت فکنده سر در پیش
برگرفته سخن ز علین

باخرد برطریق استدلال بحث میکردم از علوم یقین
گاه می گفتم از یکی مبدع چند ابداع میکنی تعین
ورجو مبدع یکی بنی ابداع صورت مبدعلت نیست چنین
گاه ترتیب افرینش را برطریق تماثل و تبین
صدر و پایان دم می جستم خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین مینمی خردمی کرد نیک بهتر عبارت تلقین
شمه از حقایق اکوان نکته از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح کشاد از فلک عقدهای در ثمین
برکشید افتاب رایت نور تا دهد جرم خاک را تزیین
وز دگر سوی نیز دلبر من برگرفت ان زمان سر از بالین
تبعج نگاه می کردم از فروغ رخ و صفاء جبین
ذرهٔ افتاب فرق نداشت ماه من جز بفرق مسک اگین
لیکن از پس غبار محنت و غم که بیابد بعمرها تسکین
در میان دو افتاب مرا گشت تاریک چشم عالم بین
هم دران لحظ صورت اقبال بزبان فصیح و لفظ متین
گفت بر خاک پیده که از وست سدره مانند خاک بی تمکین
خبر نکیدم چنانکه من همه عمر برطریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کنند طلعت افتاب روی زمین

خواجه روزگار صدر جهان شرف الملک تاج دولت و دین
انکه خورشید مهره در چند کرد از روی او بهند جبین
وانکه گردون لگام باز کشد چون کند مرکب عزیمت زین
وانکه ارکان هفت کرد و نزا سد اقبال اوست حصن حصین
آذر بر خوان سخی نیازی او شکم اکنده ترز عث وسمین
دست افتاده کان حادثه را دامن جاه اوست حبل متین
لکک در عهد کامرانی او کین صدساله خواست از شاهین
ای زرتبت غبار موکب تو بسته میدان چرخ را از مین
ای زشکرت زبان اهل هنر گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست بار حلم تو پله و پشاهین
هم درختان بید بفکنند پیش قهر تو پیلک وزوبین
چرخ انگشترین صفت نامت کرده بر دیده نقش همچو نگین
باز نقش مخالفت کم شد از جهان همچو صورت تنوین
وز نسیم شمایلت پوست در طوی خجلت است اهوی چین
وز سموم سیاستت دایم در تب محرق است نشتر غرین
تا ز نسرین و گل نشان ارند محلتت باد بر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند بادت اقبال بر یسار و یمین
بخت در محلت حریف و ندیم چرخ بر درگهت رهی و رهین

بناشدت نفسی دریغ از کله داری   که پیر کلبهٔ احزان ما فزو داری
بدین قدر دل من هم بگه نخواهی داشت   چه دلبری است که نداری طریق دلداری
زحسن خویش بدین مایه گشته خورسند   که سینه بخراشی دلی بیازاری
مرا که پشت من از بار محنت است دوتا   فراق روی توام میکشم بسر باری
بیا ببین که ز بهر نثار مقدم تو   دو چشم من بچه سان میکند گهرباری
بدانکه از رگ من خون چکد دریغی نیست   که هرچه میکنی از جنس این سزاواری
تکلفی نبود لایق بزرگی تو   اگر بخود نگری وعیب نشماری
زخون دیده برانم که شربتی سازم   که چشم شوخ ترا عادتیست خونخواری
مزدور موست بتر می بزم حالی   که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری
ترا بناله زیر است میل و این نیز است   که دست من نرسد جز بناله و زاری
زلطفها که تو بر من کنی یکی این است   که یک زمانم و بی این سماع نگذاری
یکی غم از دل من پای باز پس نکشد   که دست بسته بدیگر غم تو بسپاری
بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم   کسی فضل تو آگاه نیست پنداری
عنان فتنه رها کرده وین خوشتر   که عذر لنگ برون می بری ز رهواری
زمانه را همه دانند کو نیارد کرد   بروزگار سر خسروان ستمکاری
پناه و ملت دارا نصرة ملک الدین   که کرد نصرة دین را به تیغ معماری
زچشم دولت او تا بجست خواب عدم   دگر بخواب ندید است فتنه بیداری
بدور او ز بس آثار عدل نتوان کرد   مگر ز زلف بتان نسبت خطاکاری

ایا رسیده بجاهی که گر جهان بود   ز بحر همت خود قطرهٔ کم انگاری
کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ   ربوده از سر گردون کلاه جباری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم   بجنب حلم تو در تهمت سبکساری
درآمده زازل زیر سقف همت تو   چهار عنصر عالم بکار دیواری
زحشمت تو جهان تنگ شد فزای جهان   که همت دم زدن دهشت بدشواری
توئی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو   چمن برنگ زری شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطفی تو یک پیاله بود   که نرگس افکند از دست جام هوشیاری
زصوت بلبل بزم تو یک نوا باشد   که گل بپای درآرد لباس زنگاری
بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی   ببکشی شکم آز را با نباری
بقهر آب فنا بر سر فلک بزنی   بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
زخار حادثه تا بشکفد گل اقبال   بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری
ترا ذخیرهٔ عمری که چون قضای ابد   ورای عقل تصرف بود در بسیاری

ایضاً

دل همی خواهد از آن پسته که شکر گیرد   جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گیرد
پستهٔ تنگ تو از بهر علاج دل من   ای بسا درد شکفته که شکر گیرد
چشم من روی بدان دارد دگر بحر رخت   ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد
سرو تو برگ سمن دارد و دل میخواهد   که از آن سرو قدت برگ سمن برگیرد
دم هر روزه گرم چو تو در نگرفت   آه هر صبح سردم تو کی درگیرد

هر که خواهد که سمن بار دهد سرو ترا	تا که از سرو تو چو بار سمن برگیرد
جان من وقت بخور سر مشکین لعلت	از دل و سینهٔ من مجمر و اذ گیرد
تن من شد رسن زلف تو چنبر چه سود	گر رسن باز دلم گوشهٔ چنبر گیرد
در رکاب غم تو دل بمرادی نرسند	گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
شیر چرخ آنکه اگر دست بهم برآرد	از سر قوت دل پای غضنفر گیرد
آن شهنشاه هنرمند که چون صبح دوم	ملک عالم به یکی ضربت خنجر گیرد
چون سکندر بود آن در که بجوید	آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
ای فلک قدر اگر از تو اجازت یابد	نسر طایر سر تیر تو شهپر گیرد
بخت از این خیمهٔ زربافته از سیم طناب	بر سر فرق فلک سای تو افسر گیرد
ماه از این بحر که انمایهٔ ناسفته در	گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد
یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثیر	پیش این گنبد گردندهٔ اخضر گیرد
فلک از هیبت این جنبش زیبق یابد	اختر از شعلهٔ آن سوزش اخگر گیرد
عنفت ار پای نهد در دل دریا خزد	لطفت ار دست کشد در دل دشمن گیرد
گرچه بیگاه بود مهر چو روی تو بدید	نکند هیچ تکلف ره خاور گیرد
ور چه گمراه بود خصم چو رحم تو چو رد	نکند هیچ توقف ره محشر گیرد
لشکرت نصرهم الله ابی خصم روند	بخدا اگر ز منشان سد سکندر گیرد
این شود رعد که در مشغله چون نعره زنند	وان شود برق که در حمله چو خنجر گیرد
وز نشان اثر میخ سم مرکبشان	چون فلک روی زمین صورت اختر گیرد
شهریارا چو باد خزان میدادند	که همه روی زمین عرعر و صرصر گیرد
باد در عهد تو کی زهرهٔ آن یافت که او	خاک پای تو نه چون تاج بسر برگیرد
گرد از آن باد برانگیزد اگر ومت	نه چو فرمان سلیمان همبر گیرد
کامکارا چو ظهیر از شرف نظم لطیف	بکف مدحت تو خامه و دفتر گیرد
بهر او دست زمان دفتر افلاک آرد	پس و تیر فلک خامه و مجمر گیرد
کار این دهر مسخر شده فرمانت	همه عالم که به پیش تو مسخر گردد
هر کجا دور فلک تیر خطا اندازد	سپر سینهٔ او در برابر گیرد
تا یقین است برین خلق که شیر و شمشیر	خصم پیچد شکند آهوی بی مر گیرد
تیغ قهر تو جهان باد که خاقان بکند	شیر قهر تو جهان باد که قیصر گیرد

ایضاً

نزار تو به شکست زلف پر شکنش	کجا بخشم در آید شکست حال منش
دل شکسته اگر زلف او برافشانی	کم از نزار نیاشی بزیر پر شکنش
مراد دو دیده ز حیرت سپید گشت خاکه	فرح نیابم از آن جز بنوی پیرهنش
چنین کم با سبز لعل روان من خو کرد	چگونه الف شود روز حشر با بدنش
دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد	چو دست در نتوان زد بعنبرین رسنش
همیشه اشک چو باران ز دیده زان بارم	مگر که تازه نماید رخ چو نسترنش
در آب دیدهٔ من غرق شد چو نیلوفر	خیال قد چو شمشاد خد چون سمنش
عجب‌تر این که بباید گشاد هر ساعت	بمدح شاه جهان از دهن شیرین سخنش

ازان چو دایره عنم دلم گرفت مرا　که راه نیست خرد در انبساط دهنش
خدایگانی اقبال سرمدی دایت　بدست حکم عنان در ممالک زمنش
سهیل گر نه ز دیوان او برد خطی　شمال عزل دهند از ولایت یمنش
اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیا　چه طعنها که تواند زد بسبزه و دمنش
رسی مثال ترا بر زمانه ان قدرت　که نهب کرد بکلی بناء مکر و فنش
فلک ز دست تو بر کاینات مشرف بود　بشرط انکه برافکند قواعد فتنش
برون نیاید ازین عهد لاجرم تا حشر　نهاد قهر تو بر سینه آتشین لگنش
گرت ز انجم و پروین کسی خلاف کند　برون کشند بعنف از میان انجمنش
سر آن کسی که نه با کسوت هوای تو زاد　چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش
اگر عدو چو قلم پیش تو بسر زود　دو نیمه کن چو قلم تا میان و سر زنش
وگر بحکم تو طوقی فرو نیارد سر　تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش
سپهر بر نکشد بامداد خنجر صبح　اگر بشب نزند همت تو بر فرسش
ز تیغ کین تو دشمن آرزو خواهد　که جان بر بکند ز خوی و ز شود درمنش
درخت جاه ترا برگ و بار خنداب　که ممکن است بجز گلشن فلک چمنش
نهاده پیش تو بند جواب سر بر خاک　مدد فرست ز باران لطف خوشتنش
چنانکه هر یک ازین قطره جوهری زاید　که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش
همیشه تا نفسی شاد برنیارد کس　که عاقبت نکند روزگار ممتحنش
ازان سبب که چو اثر شد ز خاک بر کرسی　اگر بچرخ رسد است از زمین فکنش

دوام

دوام عمر تو بر عشق باد مقرون باد　بشادیی که نباشد مخالف حزنش

ایضاً

گل ز خرگاه چمن روی بصحرا دارد　سر می خوردن این خرگه مینا دارد
سبزه چون پیش روی کرد بسرسبزی سال　گلبن فتح ملک سر به ثریا دارد
تاج بخش ملکان شاه جهان نصرة دین　کز همه تاجوران منصب علیا دارد
خضر فیضی که بفتوای محمد نسبی　پای بر تارک این گنبد خضرا دارد
بخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع　ملک بین تا که چه اسباب مهیا دارد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد　ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد
در چنین باغ سعادت که گل فتح شکفت　شاید ار چشم ظفر عزم تماشا دارد
دولت قاهره کز جانب شه دور مباد　چرخ ز آبی گند ار جانب اعدا دارد
نیم جان برد مخالف که ولایت داشت　وانکه او غرق شود کی غم کالا دارد
کی کند همبری شه بمنازع کونی　که طرف تا بطرف بنده و مولا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراکنده چه باک　باز چون جمع شود میل بدریا دارد
هرکه در مذهب شه نیست ز دنیا و ز دین　مذهب انست که نی دین و نه دنیا دارد
هرکه از قبله اقبال بگرداند روی　پیکان روی سوی قبله ترسا دارد
وانکه در دین مسیحا شود از منت وی　نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
ای یمین تا بسهیل که بناموس عشق　هم ز پولاد تو خون در دل خارا دارد
گفتم ایمن بمصاف تو ز دور سانپ　مردمی باید کین سره و یارا دارد

قهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن | تا که از رزم کند جهل محابا دارد
ما تو بار شته دعوی که شناسا گهری | نه زمرد که فلک رسته مینا دارد
چون تو ای داور فریاد رس مظلومان | کیست که امروز اندیشهٔ فردا دارد
با چو تو صیرفی نقد نمودن خطر است | که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد
بنده را با تو محال است سخن گفتن لیک | جامه باید که باندازهٔ بالا دارد
تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مراست | پیش تو سر بنهد گر پر عنقا دارد

ایضاً

ای سیه ماه سرو قامت وای مهر و ماه روی | وصل تو تا نموده مرا چند گاه روی
شکلم چو ماه شد ز هوای تو و ترا | با شکل سرو قامت با نور ماه روی
تا آینه حجاب دیده برویت نگاه کرد | پر ز آب دیده دارد ازین یک گناه روی
آیینهٔ دلم سیه از آه سینه شد | آیینه را سیه شود ار ز آه روی
بگرفت خط دلم انک سپاه عشق | آورد سوی عالم جان آن سپاه روی
رویم ز تاب عشق تو زرد است لیک بود | بر رونق آن حدیث که گفتم گواه روی
روی تو از لطافت خود افزون حق | زان خوبتر که وهم بخواهد بخواه روی
اندر شب فراق تو شاید که روز وصل | بنمایدم چو ماه منغص ز جاه روی
جان مرا که عاجز هجران تست لیک | جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجد مسند سپهر فلک که هست | ایام را ز هیبت او هیچ گاه روی
عالی محمد ابن علی آنکه بخت | بنمودش از دریچهٔ تمکین شاه روی

باروی ورای او بنود مهر و ماه را | زین پس بچرخ بنهاد بتاج و کلاه روی
اقبال با جلالت قدرش سپید کار | خورشید بی عنایت رویش سیاه روی
افکنده بر موافق او حشم عیش و لهو | پوشیده از مخالف او عز جاه روی
ای پشت و دین ملت حق بارگاه تو | بخت و امل نهاده برین بارگاه روی
رایست که موکب تو بدانجا گذر کند | اقبال بر بگیرد از آن خاک راه روی
جور و جفا چو روز و بود نوز و شب | خصم ترا نموده کهی پشت گاه روی
جایی رسیده کار حوادث ز عدل تو | دارد همی نهفته ز مردم گناه روی
تا خسروان دهر ملوک قرمانرا | باشد مدام تازه و دیهیم گاه روی
از گردش زمانه حسود ترا مباد | جز در کار ناخوش و عیش تباه روی

ایضاً

ای خسروی که ازلی ابداع کاینات | دست و دل تو تقویت کاف و نون کنند
ثعبان چرخ سر بخط آنچه در نهند | گورا بناه نعت و شریف فسون کنند
تیغی که دست حادثه آتش دهد بخت | بر دشمنان دولت تو واژگون کنند
هر کاسه سری که ز قهرت تهی شود | در چشم هر که همه را پر ز خون کنند
در پیش موکب تو اشتاقان حور کش | هر دم لگام بر سر چرخ حرون کنند
حوران خلد صورت کان گوتوشند | بر چهره چون وظیفهٔ زینتان فزون کنند
شاها تو سی که غرقه دریای رحمتی | دایم بحیل عصمت تو رهنمون کنند
از درگهت جدا نشوم من باختیار | گرچه رقاب رایت عزم نگون کنند

چون ملجاء افاضل عالم جناب تست / از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند
تو هم ز جود خود نه پسندی که خرج و بحث / در دست نیستی چو منی از زبون کنند
کار معاش من بطریق کرم بساز / ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

ایضاً

فرمان ده اکابر دنیا بها، دین / دوران عمر جاه ترا انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت / کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
کرمت در جهان اثری از شمایلت / جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
شب نیست تا زمانه که ابستن عجایبست / از زادن مراد تو اندر مخاض نیست
در حل و عقد حبل متین است عزم تو / زان هیچ رشته قدر ترا انتقاض نیست
گردون ز بس که مدح تو بر دیدها نوشت / در دیده ها برون ز سواد و بیاض نیست
گر اعتراض کردم بر شعر دیگران / زان منقبض مشو که ادرا انقباض نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند / در کاینات اگرچه که مال قراض نیست
افتاده کان ضربت قهر ترا دگر / تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست
رای تو را ایضاست که گردون تیز را / بی حد و جهت آن سمت ارتیاض نیست
قدر تو کوکبی است که بر آسمان ملک / تا صبح محشرش خطر انقضاض نیست
بیرون ز دولت تو جز آبست در جهان / کز صد هزار گونه بر او اعتراض نیست

جاوید زی که پیش عطاهای فایضت
بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

سرا کابر دینی صفی دولت و دین / تویی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر
بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد / درون پرده نگنجد مدبر تقدیر
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند / ز آستانه نیابد گذر سپهر اثیر
بجمع روز و شب ار زمانه حکم کنی / روا ندارد در امتثال آن تاخیر
بزرگوارا دانند همگنان که نبود / بار دیل مرا دعوی قلیل و کثیر
برون ز خدمت تو مقصدی ندانستم / جز اینکه گذر دیا دمن ترا الضمیر
ز خطه اینوا فتاده ام که وقت وداع / صدور زلی من ناله کرده اند و نفیر
بصد هنر ز جهان بر سر آمدم چونست / که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر
فضیلتی که برابنا روزگارم است / علی العموم شناسند ناقدان بصیر
اگر بنسبت آن مکرمت طمع دارم / زمانه نیز سر افکنده ماند از تشویر
ز روزگار مرا قصه ایست پیچ که / مجال آن که کنم شمه ای از آن تقریر
بهشتی کرمت کردم این عتاب گر او / مشیر و مجرم من بود اندرین تدبیر
اگرچه اسم ز رسکی تو به شناسی لیک / بگویمت سخنی آن ز من بجز ده مگیر
کسی که بر سر احرار سروریست چو تو / روا ندارد در حق چون منی تقصیر

ایضاً

خدایگان جهان شهریار روی زمین / تویی که رایت عزمت همیشه منصورست
زنده کردن ارواح نصرت و تایید / صلای نوبت تو همچو نفخه صوراست
بیاد بزم تو گیتی صبوح کرد مگر / که صوت مرغان گویی نوای طنبوراست

تنک شرابی مسکین نغشه بین که کاه … سرش فرو شده نرکس منور مخمور است
شنیده ام که زبان زاید کر من بخشاید … کسی که او بزبان حلال انکور است
درین شرف که مرا روی داد نتوان کفت … که هیچ بخت زمانه جکونه مسرور است
ورای این سعادت دکر مقامی نیست … برون انکه زاد را کادمی ور است
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود … چراکه در همه شهر این حدیث مشهور است
کنون عنایت خسرو بدان اضافه شد … اکر حسد برد از من زمانه معذور است

ایضاً

جمال دین سرا احرار روزکار حسن … ایا بجنب بزرکیت صحن عالم خورد
تو پیس که منشی فرمان تو بید نفاذ … حروف حادثه زاوراق آسمان سترد
سران شمار که خصم تو از جهان برداشت … فرا الکش بغنی خند بود و هم بشمرد
اکرچه عاشق بزم توام کرانی جون … سبک سبک بکرانان همی تواند کرد
مرا اکرچه کبشتاز فراق تو کرم است … دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد
یکی غم از دل من پای باز پس ننهاد … مکر که دست بدیستم بدیکری بسپرد
مرا دلیست بصد کونه درد مالامال … بلطف بر سران در دریز جامی درد
تو سایه افکن وانکار کاسمان که نماند … تو شاد زی و جهان آن که روزکار مرد

ایضاً

صاحب عادل نظام الملک تاج الدین مجد دین … ای خفیف بار کامت اوج کیوان از جماس
دمن باکت خاک حیرت کرده در جشم عقول … حکم عدلت بند عزلت بسته بر پای جو آس

آفتاب طلعت کر سایه بر جرخ افکند … ماه را عار آید از خورشید کردون اقتباس
پیش رای روشنت اسرار کیتی کشف شد … مهبط انوار عصمت نیست جایی الیاس
حلقه در کوش جهان کن تا بدان با شد عزیز … پای بر جشم فلک نه تا بدان دارد سپاس
پاسبان جرخ مغتم خوش بخسپد از این … جون جهان از عدل و انصاف تو بسپرد اساس
در زمانه کر فتوری هست در همت کاست … ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس
سعی کن تا این فتور از کار من بیرون کنی … خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با جنین نظمی که عالم را است در ایام تو … حال من شاید که بیرون باشد از نظم و قیاس
جون ازین دولت بجان و دل اشدم مستقضی … سهل باشد کر امیدی نیست بیرون کم ز یاس

مدت عمر تو جندان باد کز راه دوام
با مدار آسمان بیرون رانشاکی

پناه قبله شاهان عصر نصرة دین … تویی که خاک درت کیمیایی فرهنگ
بکرد موکب قدرت نمیرسد کردون … که در میانه مسافت هزار فرسنک است
بساعتی سکندر رمح تو طلسم عدو … به پیش معجز موسی چه جای نیرنگ است
ز بس خسیس در پهلوی مخالف تو … کمان مبرکه بجز خنجر ترا رنک است
توان نمی که ز بیم سنان سر تیزت … رخ سپهر جو روی ببر بر از زنگ است
زمانه پای رکابت بدار دانکه جنک … از آن عنان مرادت همیشه در جنک است
حدیث لنکی اشتر بعذر می شاید … اکر به نکته نکیری جو عذر هم لنک است
بحکم آنکه من از خاک در کهت دورم … ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنک است
مجال عذر فراخست زین جهت لیکن … زبان عذر ندارم که عذر هم لنک است

ترا بقای ابد باد در نیکو نامی · که ملک و دین ز تمام تو دشمنی شکست

ایضاً

بنا ملک سلام مجد دولت و دین · دلت جهان جهان آن شکار نشناسد
ضمیر پاک تو آن جبیر فی استادست · کو تقدم فلک را عیار نشناسد
ذوات تو یک النعمات از سر قدر · درون پرده لیل و نهار نشناسد
تویی که پیش و موکبت بسر برود · هر انجمی که یمین از یسار نشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض از آن باشد · که وهم هندسه دانش کنار نشناسد
نشان ره که ز همت کسی یابد · که سالکان افق را مدار نشناسد
نهاد غیبت تو ملک افراوان خار · شگفت نیست اگر گل ز خار نشناسد
زمانه وار توانی بردی کار آمد · روا بود که کنون روی کار نشناسد
حقوق نعمت تو بر زمانه بسیار است · بس است این که یکی از هزار نشناسد
سپهر منت این اصطناع برگیرد · ستاره قیمت آن روز کار نشناسد
کسی که در تو بچشم حسد نگاه کند · مواقع کرم کردگار نشناسد
همیشه تا نظر عقل دارد این تمیز · که طبع دی ز مزاج بهار نشناسد

بقاء ذات تو در ملک بیشتر زان باد · که عقل مدت آن را شمار نشناسد

ای فلک قدری که مردم عکس رای ذات · دیده‌بانان افق را دیده‌ها حیران کنند
آفرینش چون قلم سر بر خط فرمان نهد · چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کنند

جاهت ار گیرد حضیض را در اهتمام · از کمال رفعتش چون ذروه کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد · در دهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صورت اقبال نام عز دین یحیی برد · هر کجا احیای رسم رافت و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم حضرت · کو عزیز مصر تا نقش بر این میدان کند
مملکت از نور عدل و سایه انصاف تو · شرم دار دار حدیث عدل نوشیروان کند
عقل هم در بدو فطرت دید کایزد در زمین · لطف و قهرت را دلیل نصرت و خذلان کند
جست و جوی پایه قدرت که آن را همت · سالکان چرخ را زین گونه سرگردان کند
طول و عرض نعمت عالم را که آب همت · بر مراد خویش بگجندی در جولان کند
نکهت خلق و نسیم حرمت از خرمی · هر زمان روی زمین چون روضه رضوان کند
مرحبا از رات رفعت از جهان برون برد · مرحه دشوار است لطفی فلک آسان کند
کعبه درگاه اقبال تو آمد زین قبل · روز و شب گردون طواف از بن ایوان کند
تا ابد دوران عمر متصل بادا چنانکه · دور دایم را قضا پیوند از این دوران کند
تا تو سر برفرازی از نشاط و خرمی عیدی کنی · و آسمان هر لحظه تهنیت دستی قربان کند

ایضاً

خدایگان اکابر بهاء دولت و دین · ترا رسد بجهان سروری و سرداری
مرا نه هوای فخر و بازی تو الهام کرد · که با حیات من آمیخت است پنداری
کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ · ربوده از سر گردون کلاه جباری
بدولت تو سر دگر امید وار شوم · که شاید ار بجوانان امید برداری

ملک

مجلست

نشاط کن غم هستی مخور که گاه طرب
اگرچه مست نمایی بعقل هشیاری

دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود
سزد که کار مرا آخری پدیداری

ایضاً

سر ملوک جهان فخر دین توان شاهی
که ماه و مهر ز روی تو می برند شعاع

تویی که همت تو سر بدان فرو نارد
که با فلک بود دش ملک کاینات مشاع

خدایگانا ایی فی که در ممالک تو
مرا نه باغ و سرایست نه عقار و ضیاع

بحد وا [illegible] ست که تا حشر همچنین باشد
بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع

چنین خجسته [illegible] کمالین ستانه دو درات
یکی بگوی سلام و دگر براه وداع

بطوع و رغبت خویش آیدم بحضرت تو
رواست گر ببرم بی اجازت تو صداع

بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم
بعلم و عقل و فنگ و بحلم و صبر شجاع

خبایستی نه که بی رسمی کند سخنه
بضاعتی نه که در دسری دهد بیاع

من از زمین و زمان فارغم بحمد الله
نه رغبتست بمال و نه حاجتی بمتاع

ز خدمت تو یکی دست بوس نقد مرا
به از هزار برات و حواله اقطاع

ایضاً

ای خسروی که در کف کین تو در نبرد
جان عدو بود چو دل شمع در گداز

هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست
در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز

مشکل نماند هیچ جهان زادرین که هست
شاید تراحقیقت و خصم تراحجاز

در ملک

در ملک وارث پدر و عم تویی از آنکه
هست از تو جان عم و پدر در نعیم و ناز

سلطان کسی بود که تو بخشیش تاج و تخت
لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز

همچون نماز پنج شود نوبت تو زانکه
بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز

بادا براستین ظفر تا بروز حشر
بوبکر بن محمد بن ایلدگز طراز

ایضاً

ایا شهی که فلک را مهار در بینی
کشد وشاق تو همچون شتر نشیب و فراز

خرد برقص درآید ز شوق خدمت تو
چو اشتران عرب بر نوای اهل حجاز

غرور غفلت خصمت چو مستی اشتر
حسود خام طمع کور رنج کش بگداز

عداوت گرچه همه کرد نسبیچ همچون شتر
زمانه گردن آن بشکند بسنگ نیاز

شتر بچشمه سوزن کنون نخواهد شد
بود ز رنج و مشقت به از تنعم و ناز

ز ناتمامی خصم تو چون شتر مرغست
نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

بسان اشتر دولاب گشته سرگردان
نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

سپهرش از پی قربان همی کند فربه
رواست گو چو شتر روز عید سرافراز

تو خلق را اشتر بار زر دهی چه عجب
که چون جرس ثنای تو برکشند آواز

ز حاسدان شتر دل مدار سردی چشم
که نیشکر نه بروید ز بیخ اشترغاز

عداوت کار بیازی همی برد بر باد
شنوده که بود بازی شتر ناساز

خدایگانا من بنده مدتی است تو دم
فتاده چون شتر بی مهار در تک و تاز

کنون که بی شتری هست بر دلم باری
که صد شتر نکشد آن بعمرهای دراز

حدیث ان شتر و ماهتاب اعرابی
مراکه در شب فلاس کم شد است شتر

شنیده ام که شنود است شاه بنده نواز
بماهتاب قبولت فتد که بابم باز

وله

خدایگانا سالی زیاد شد که من
بچشم خرا تر عدل تو نمی بینم

بپای حرص بگرد عراق می بدوم
بگوش جز کرم جود تو نمی شنوم

قصیده ٔ دو کنون نظم کرده ام حالی
نشسته منتظر انکه فرصتی باشد

اگر بدست و گر نیک من بدان کردم
که آن بسمع مبارک رسانم و بردم

وله

بزرگوارا دنیا ندارد ان عظمت
که هیچکس از پید بدو سرافرازی

شرف بعلم و هنر باشد و ترا همه هست
بدین نعیم مغرور چرا همی نازی

ز جبت کاهل هنر را نمیکنی تمییز
که نیز تو بهنر در زمانه ممتازی

اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو
جانکه ان را دستور حال خود سازی

تو این سپر که بدنیا کشیده در روی
بروز عرض مظالم جهان بیندازی

که از جواب سلامی که خلق را ز تست
بهیچ مظلمه ٔ دیگری نپردازی

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین
ز ابتدا چرخ بگو خواه دحجت نیک اندیشی

توئی که در حرم دولت بنقل طباع
موافقت بدهد ایام گرگ با میش

ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش
ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش

بزرگوارا معلوم رای تست که من
ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش

مراکه در مه دی کسوت سمور نبود
که در تموز ندارم امید خرقه خویش

دلی که می نپذیرد جراحتش انجام
بر استانه ٔ صبرش نشانده ام بسرنیش

هنوز وقت نیامد که در مرافق نگر
نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش

در تو ساحل دریا و من چنین تشنه
کف تو معدن و من چنین درویش

کرا نماند ازین غصه دین و دل بقرار
که تیر چرخ بر اید درین مقام ز کیش

شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا
نهی تربیت اسباب جوزمی در پیش

ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آر
و گر نه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

وله ایضاً

بدر دین عالم افاق مبارک توئی الحق
گلبن ملک ز تو تازه و تر بشکفت

استان کرمت بر عرصه ٔ بناوی
صدره از روی جهان گرد حوادث رفت

ان سعادت که ترا روی نمود است هنوز
صد یکی نیست ازانها که فلک بدر نهفت

سخنی هست مرا از تو نهان نتوان داشت
که ز رای تو خرد هیچ سخن نهفت است

آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار
ان گهرها که ز مدح تو ضمیرم سفت است

برده دار از پس در گفت که او هست بخفت
زان سبب طبعم ازان لحظه منور اشفت است

تو که بیداری چون دولت هشیار چو عقل
خفته و مست ندانم ز چه معنی گفت است

تو نه مست که عقل من شیدا مست است
تو نه خفته که بخت منی مسکین خفت است

پناه ملت داعی و خلق نصرة دین   توسی که چرخ بنام تو پایدار شود
بناء شرع بسعی تو مرتفع گردد   اساس ملک بعدل تو استوار شود
چو در شب حدثان صبح دولت تو دمید   چه جای صبح که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی جایی رسیده‌ای امروز   که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
چو همما که درین بسته بود مهر سپهر   که دولت تو بر آفاق کامکار شود
امیدوار بود اکنون ما بدرا ازنو   که نظم و رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر دُر فشان گردد   ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود
کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد   که پیش همت او کاینات خوار شود
اگر قبول نکردم عطات معذورم   که پیش رای تو این نکته آشکار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز   که تا بوقت دگر دُر شاهوار شود

بیاب کام دل از روزگار خدایگانی
که روزگار تو تاریخ روزگار شود

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو   سر بر محیط عالم قدسی فراشتست
گردون مظله‌ایست که در عرصهٔ وجود   عصمت همیشه بر سر ملک بداشتست
از چهرهٔ زمانه فرو شوی گرد ظلم   کایزد ترا از آن رو نه ببازی گماشتست
شاها منم که خانهٔ اقبال در وشت   مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشتست

مگذار ضایعم که مرا دور روزگار
بر اعتماد جود تو ضایع گذاشتست

آفتاب سپهر آمده تنگ   از چه از رشک حلقهٔ کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه   تا بروبند خاک رهگذرت
روی در هر طرف که می‌آری   همعنانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد   بنده دور از ملازمان درت

مددی راست میکند ز دعا
تا فرستد دوا سپید براثرت

ای بیش طرازی فلک در نرد جاری فتح   تا ابد دولت آن باد و حکمت نفاذ
گرچه اقبال تو از روی محابا چند در   باخت با حضرت با سانی لیسی نرد گشاد
زخم تیغ بند کانت بس مواقع و نیز   کعبتین گر گردشش را همچنان بر دو بداد
لاجرم چون کعبتین باز ما لیدی تو ف   داو را دو کرد اندر ششدر خذلان گشاد

با تو زین پس در خصل نرد تعدی چه کند
چون یقینش شد که خصلی دو بد نتوان نهاد

خورشید صدر و عصر صدر الدین   بی لطف تو جان عدو تن باشد
اندر حرم حمایت و حفظت   دوران سپهر مومن باشد
ذات تو و جار صغار کان   عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو التماس محتاجان   یعقوب و نسیم پیرهن باشد
سمعت جلال تو که در جنبش   نه طاس فلک یکی لگن باشد
به خلق تو باد چون روا دارد   کو همدم نافهٔ ختن باشد

بالطف تو آب چون در ار دبر — کو همدم لولوی عدن باشد
اطراف ردا ورکن دستارت — آرایش صدر و انجمن باشد
ایام کرم و عهد میمونت — تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بصدر چرخ بنشیند — وانگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را — چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد
صدر اسران نداشتم کامسال — جز درگه تو مرا وطن باشد
ایام رهانکر دکان دولت — روزی دو سه دافع حزن باشد
مرکاری و خدمتی که در حضرت — هرچه آن رود بدست من باشد

ول

خدایگان صدور زمانه صدر الدین — توهی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است
ازان برقص در آید فلک که در گوش — صریر کلک تو همچون نوای باربد است
بحضرت تو که پیوسته نیک بادت را — نموده ام دو سه کرت که حال من بد است
زعیش تیره همی کردم این همه فریاد — نه زانکه کسوت من اطلس است یا نمد است

مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی
هنوز موجب فریاد در قواعد است

خدایگانا آنی که طاق ایوانت — ز روی قدر و محل با ستاره رسد جفت
نماند خصم ترا هیچ مهره در گردن — که دست قهر توان را بنوک نیزه بسفت
زحال و قصهٔ من بنده آگهی دائم — که پیش رای تو پیدا است رازهای نهفت

زروزکار

زروزکار بروزی نشسته ام نه شبانکه — که هیچ شب بکی جایکه توانم خفت
زمین زخون قزل ارسلان منور کل است — مرا ز حادثه صد کل تازه کی بشکفت
بدین که بر سر من هر کجا باشم — چه شکرها که من از روزکار خواهم کفت

ول

زمانه داور کشور کشای نصرة دین — ابا ضمیر تو از راز آسمان آگاه
توسی که همت از فرط کبریا نکند — مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو ابیت در هوا رو تیسن(?) — که او ز دیده و چشم عدوت آب سیاه
بنزد جود تو مرعی وسیلت آمل — به پیش عفو تو مقبول طاعت است گناه
بشربتی که از و رشک برد آب حیات — فزود قوت و صحت نزار و حشمت و جاه
تو عمر خضر بیابی که می برویانم(?) — زرشک چون قدم خضر سایهٔ تو گیاه
خدایگانا معلوم رای تست که من — زدست حادثه دارم بحضرت تو پناه
اگر بمصلحتی دور مانم از در تو — نه از ملالت خاطر بود معاذ الله
دعای خدمت تست کار هر من(?) — بهیچ حال فتوری بدان نیاید راه
جو بنکری بتحقیق تفاوتی نکند — حضور و غیبت من در دعای خدمت شاه
بدین خدمت اگر دور مشوم حالی — فشانده ام دل و جان معتکف درین درگاه

ول

ای حکم تو چون قضا مبرم — آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشهٔ سقف همت تو — آویخته نه فلک چو قندیل

تا حشر کرده آل عباس — درا[illegible] دست [illegible]ل
تاریک شده جهان روشن — در چشم عدوت میل در میل
در معرکه تیغت از سر دست — مانند پیاده افکند پیل
وز دست کفت فرات و دجله — هر لحظه زنند جامه در نیل
خورشید که کمترین وشاقیست — در موکب تو دوان بتعجیل
تحویل همی کند به برجی — گر عدل تو یافت است تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو — نوروز بزرگ روز تحویل

ولہ

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین — بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند همت عالیت گوییا — هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند
احباب تو [illegible] دولت رسیده اند — اعدات در حضیض مذلت فتاده اند
در امتثال حکم تو آزادگان دهر — جون سرو در جمن بخدمت استاده اند
عمریست صاحبا که خطیبان خاطرم — یک سر زبان بخطبهٔ مدحت کشاده اند
جون دیدم از طریق فراست که بحکر — دست دولت وظیفهٔ ارزاق داده اند
کفتم مگر که رسم تقاضا بروفتاد — این رسم خود بطالع رایت نهاده اند

ولہ

ای کسسته قلادهٔ پروین — زهره از بهر عقد بازوی تو
به نعیم وجود پرورده — هفت کشور شکم به پهلوی تو

ی

دی گر اندکی تغیر داشت — گاهی من هفت چرخ هندوی تو
خسروا اخترم ندا می کرد — رای صافی و روی نیکوی تو
کو عروسان خلد تا بینند — گره زلف خود در ابروی تو
نیست در خزینهٔ افلاک — کسوتی کان رسد بزانوی تو

ولہ

صفی دین بس از رنجهای بی شفقت — ز دست چرخ ستمگر بمن رسد ناله
بجز شماتت و یاسم نداده وعدهٔ تو — ازان سبب که دو ماهش کذشت از حاله
جواهری که بمدح تو نظم میکردم — سخات در دل من سرد کرد جون ژاله
جه سود از ید بیضا جو تو نمیدانی — بیان حجت موسی ز بانک کوساله
یکی ازین حرکتها بود که ناکاهی — فرو برد بزمین نام و ننگ صد ساله

ولہ

اقبل الساقی بریحان و راح — لمها تفتر عن ثغر المداح
موسم عیش است ده جام می — در جهان بی می نیابد کس فلاح
انتهاز الشکر الاعیصان دین — ناصحی بی بیکران زساح
گل ز خوبی مست بلبل از نشاط — نیست هشیاری درین موسم مباح
قام فی نصر الهدی مستنصلا — اخزن الملک باطراف رماح
فتح نو در پیش دارد شهریار — عیش و عشرت را تو مکن افتتاح
بر سر ارض العدی بی جحفل — ظل فی آلایه ضوء الصباح

شاه عزم خطبهٔ بدخواه کرد   با فریدون و دولت دار اصلاح
ثابت الاقبال منصور اللوا   مستقیم الامر مامول النجاح
دولت اندر پیش و فیروزی پس   نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

ایضاً

خدایگان صدور زمانه شمس الدین   ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای
بهیچ دور فلک قفل پای حادثه را   به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل گشای
چو لفظ منطقیان لطف تو سخن پرور   چو وهم مهندسیان جیب تو جهان پیمای
فراز هر سر شاخی چو گل وجود ترا   زبان دفت چو بلبل هزار مدح سرای
زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ   که همچو قطب بجنبید دولت تو زجای
اگر بمدح تو تقصیر کرده ام زانست   که در صفات تو ماندست عقل یارهٔ رای
جلال قدر ترا غایتی معین نیست   که بر ثنای تو پیش اوار گیرد رای
بپایه که رسم پاسنای مدح نهم   فراز پایهٔ دیگر نهاده باشی پای
ازان زمانه که جدا مانده ام ز درگه تو   که خاک اوست چو باد بهشت روح فزای
دو دیدم از سر حسرت بسی نشیب و فراز   مرا نه دیدهٔ ره بین نه عقل راه نمای
گهی چو گل شده رسوا طبع تنگ آمیز   گهی چو بلبل نغزه زنان هرزه درای
چو دف طبانچهٔ غم رانشته حلقه بگوش   بسی زرای دمی ده زبان گشاده چو نای
کنون بصبر و قناعت فتاده ام بدان   مگر فرو شود این غصهای جان فرسای
بس است این که الکدکوب حادثاتم   ز ننگ مدحی نشنی خسیس طبع گدای

در آفتاب

در آفتاب حوادث بسوزم ار نیستر   که بهر سایه نهد بر سرم سپاس همای
گذشت سی نفر از کاروان عمر من و   زبان بگردد من در نکنده ام جودرای
ازین سپس من و کنجی و کلبهٔ تاریک   که سر درشد بدلم در هوای باغ و سرای
تو کامران و مکرم بمان که در عالم   گرامیست وجود تو خلق را ز خدای

ایضاً

ای خسروی که از رخ دشمن گرفت آب   هر لحظه دست فکرت تو در کشد نقاب
در عرصه گاه زینت بزم تو فی المثل   طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب
خفتست بهر زمین که سپر در سر آورد   ممکن بود که در نشود تیغ آفتاب
و ز بیم قهر تیغ تو کان فم بدم بود   بر چشم دشمنانت ببارد که تا خواب
شاهار گوهر گوش زبان ازروی نطق   بشنو از من سوالی تشریف ده جواب
آنکس که حکم کرد بطوفان باد و گفت   کاسیب این عمارت گیتی کند خراب
تشریف یافت از تو و اقبال جاه دید   در بندان نشد که خطا گفت یا صواب
من بنده چون بحث ابطال کرده ام   در بندان نشد که خطا گفت یا صواب
بر من وبال شد هنر من که صد بلا   بر ساختی که من هنر کردم اکتساب
گو بیست کرد عالم و گو نیست شو فلک   بر من به نیم جو که نکندم درین عذاب
طوفان من گذشت که نه ماه سال ختم   از آب دیده شربت و از خون دل کباب
سهلست این ماه دگر نیز همچنین   تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب
لیکن ز دست فاقه ترسم که عاقبت   هم من بجان برآیم و هم خسرو از ثواب

ای کشته دهان جان زمحنت / همچون لب لبران پر از قند
چون ابر و کل است و ظلم و انصاف / در عهد تو این کریست این خند
یک روز نشد که کرد و ن / از هیبت تو سپر بیفکند
لرزان ز نهیب تیغ تیزت / اعضاء زمانه بند از بند
من بنده که خاطرم درختی است / در باغ ثنای تو برومند
بی بر که اکر چه کفتنی نیست / یکبار کیم ز بیخ برکند
ای ما در روزکار هرکز / نازاده به از تو هیچ فرزند
فریاد مرا ز روزکار است / تا چند ز روزکار تا چند
تا وارث ملک روزکاری / در عهده تست قطع و پیوند
از دست حوادثم برون کن / مذبانی روزکار مپسند

ولهُ ایضاً

ای فلک سر بدان بر آورده / که تو کوییی که خاکپای منست
زینت آفتاب و زیور ماه / عکس جام جهان نمای منست
سایبان سپهر پوشش / آشیان در سرای منست
حجتی کان بیان فتنه بیست / سر تیغ جهان کشای منست
آفتاب که عقل ذره اوست / ذره آفتاب رای منست
دو جهان ز ابدست پای زدی / که کمین فضله سخای منست

درد در پایت اوفتاده بعذر / کین کناه من و خطای منست
پایت آزرده شد ز صدمت آن / خود همین ماجرا کواه منست
چون بپایت رسیده ای سنم / کر ببری سرم سزای منست
عقل سوکند بر جهانبان داد / که اکر در سرت هوای منست
بسر من که درد پایش را / ببری زانکه بوسه جای منست

ایضاً

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت / حسد برد بکه حمله صاحب تبدیز
تو آن کسی که بر تن خصم تو درع داودی / ز زخم تیر تو پر و یز نی بود خونریز
چو ظلم بر در دروازه وجود رسید / نداء عدل تو بشنید و باز کشت و کریز
بیرد جاشنی عدل تو شیرینی / فراج بی نمکی از جهان شور انکیز
اکر ز کین تو دندان خصم کند شود / عجب نباشد از آن زخم تند خنجر تیز
خدایکانا من بنده بر بساط ملوک / جهان ز حلم تو میر نبردان بکو که مریز
فلک بجام بلا شربتم از آن فرمود / که از عطا فرو نموده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی سبب با من / جهان شعله بکین است چرخ دون بستیز
از آن زمانکه فلک بر درت بپاستاد / زمانه بر سر تکلم نشسته بود که خیز
کنون که خاک درت زاد بنده من / برنک لاله برآور درخ رنک امیز

مرا ز نزد تو نیست پای دیگر مت / برون حلقه درت هیچ دست آویز

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سروه

سر کار عالم صفی دولت و دین … تویی که همت تو سر بآسمان سوده است
سران صفت که ز جیب فنا برآرد سر … بعمر دامن جاهت بدان نیالوده است
قلم که دعوی وصافی کمال تو کرد … رخش بدوده وحشت همیشه اندوده است
بزرگوارا بی پیسی تو درین مدت … دلم ز غصه و جانم ز غم بپالوده است
ازان زمانکه من اینجا نشسته‌ام چند بار … همه بسیط زمین صیت من بپیموده است
ز جرخ سفله جفاها کشیده‌ام کرچه … هنوز ناله من هیچ کوش نشنوده است
کنون بکام و بناکام میروم کمرا … جهان عنان اراده ز دست بربوده است
بخدمت آمده بودم بکاه یکعت سند … که دوش خواجه نشاط شراب فرموده است
ز خرمی همه شب بود تا دمیدن صبح … جو بخت خویش نخفته است و هیچ نغنوده است
کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز … جو خلق در کنف اهتمامش آسوده است
زر و زر کار دو نکم نکاسی اعظیم … که این سعادتم امروز روی ننموده است
بحضرت تو مرا فرصت وداع نبود … کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده است
تو سود کن جهان نام نیک اگر جه مرا … دو ماه عمر بامید تو زیان بوده است

ایضاً

خدایگان ملک جان تاج بخش دین و زمین … تویی که خدمت تو هست خلق عالم را
بداغ قهر تو منقاد گشت دیو و پری … بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت و عزم ثبات حلم تو بود … که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی … ستاره انجا معزول باشد از احکام
بروز صید ببخشایی بر وحوش و طیور … که جون عدوت سر کشته مانده اندر دام
بروز معرکه مهمان خنجرت بودند … که کاسه کاسه سر بود خوان ز کاس عظام
روا مدار که خونشان بریزی از بی آنکه … که خون میهمان مکرر نخستند کرام
نه در حمایت جاه تو میزیند نفس … نه در جرا که عدل تو می کنند کنام
قبول دست تو بس نیست باز را که کند … طمع بکبک مرقع لباس طرفه خرام
سوار گشته بعهد تو یوز و آنکه نیز … بقصد آهوی مسکین نقش کشاید کام
خدایگانا دانم که منهی اقبال … ز سر قصه من داده باشدت اعلام
سه سال دیگر از بعد این جهان لئیم … بتهمت هنر افکند زیر پای لئام
نخسته که رسیدم بحضرتت گفتم … که روزگار مساعد شد و زمانه غلام
هنوز مدت محنت نرفته بود بسر … هنوز دور حوادث نگشته بود تمام
کنون ملازم آن آستانه‌ام تا جرخ … بعمر عاریتی مر مرا کند الزام
سیاه رویی عیشم مبین بی معنی … بزیر مر سخنم لعبتی است سیم اندام
کسی که سحر حلال است سر بسر سخنش … جرا عنایت خسرو بر او شده‌ست حرام
ز دست حادثه تا کار بجان رسد … کمان مبر که بصدر تو آورم ابرام
جو من کسی بجنین حالتی فرو ماند … جهانیان ز تو دانند این از ایام
درین سه سال که از درگه تو بودم دور … بهیج صنعب و شغلم نداده‌ام پیغام
بهر مقام که خواهی مرا فرود آور … که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

بطوی هنر

رلفظ که من رساند خبر بخبر و شرق		که ای کمینه خطابت شهنشه غازی
تویی که پای توجون در رکاب عزم آید		جو افتاب قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ بر پیش جو تیر در نکری		عنان عزم بکیری جو تیر در تازی
برون ز حکمت انواع انکه در هر باب		مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیکران که ان مثل ...		که عزی را هر کرچه کار بار ازی
دراز میکشم این قصه را و معذورم		سخن چو کفته شده ان به که دل برداری
مرا کفتن بسیار عیب نتوان کرد		کسی چه عیب کند مشک را بغمازی
تو پادشاه جهانی کراین نباشد نیز		روا بود که مرا بر کشی و بنوازی
زمانه سر بلیمی برهنه کرد و تو		زد مر مر چه باد اکرم نمی نازی
جانکه اوست اکر بر نکیر دم چه عجب		ز جون تو بس عجب اید کرم بپنداری

ایضاً

اینک بر ساکنان کردون		کستر ده همای دولت پر
در پای جنیبت او فتاده		از هیبت حمله تو صرصر
امد بحمایت حمامت		از دست مواهب تو کوهر
ترس از تو و باز کشت با تو		بس چیست سپهر و کیست اختر
دی بس شب خصم را که تیغت		پیوسته بصبح روز محشر
ای بس دم صبح را که سهمت		در سینه شب شکست لشکر
زان روز که بهر حفظ اسلام		در دست تو نور داد خنجر

هر جا که دو تن فراهم آیند		اینست سخن که ای برادر
روزی که برحم کر ز خسرو		میکوفت عدو و ملک را سر
جون کل که برون زند ز غنچه		خون دل دشمنان ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران		در بنده بچشم لطف بنکر
مپسند که با چنین معانی		ما فاق شد است ز معطر
بی عطر بود مرا شب و روز		از اتش فتنه دل جو مجمر
وز غصه سرو ران ملکت		هر لحظه شود بخون رحم تر
صد بار ز مدح یک بیک بار		بر کردن دهر بسته زیور
زین محتشمان نهاد پا نخل		صد منت دیکرم برابر
تا خود بچه دانش و کفایت		در ملک تو کشته اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار		جز نا کس و بی هنر مپرور
جند انکه خرسی کری ستاکم		خود را ز جفای یکجهان خر
جاوید بقا و دولت باد		ای در دو جهان نجات یاور

ایضاً

خدایکان جهان مالک قاب امم		تویی که هست زبان تو ترجمان قضا
نهد مجامر خلق تو از نفایس عطر		مرا ز کونه بضاعت در استین صبا
زنند با د شکوهت بود بموسم دی		که خون بیفسر داندر عروق نشو و نما
شب که کذشت مرا می کذشت در خاطر		که چیست موجب نخ بند و علت ما

درالیمان نفسی سرد برکشید عدوت … که از برودت آن زهره برگشت هوا
درست گشت مرا کاصل برف قسم هاست … سپید کاری حسا دوسردی اعدا
لطیفه به از نیم فرازمی اید … کرت ملال نخیزد کنیم نظم ادا
زتف مهر تو دل گرم کرده بود جهان … فلک مفرح کافور ساختش بدوا
نه سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر … زمانه را همه کافور رسید بعمدا
کنا جانکه مرا پیش ازین نظیر نزاد … نزاید پس ازین نیز تا ابد همتا
ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت … زبان مدح بنا شد بسنده کن بدعا
بگو تو شاد بشاهی او دن سای جانکه … حسد برد همه امروز بات بر فردا

ایضاً

ایا شهی که کشاد دست چرخ فیروزه … براستان تو دریای کلخ فیروزی
دلی که ز اتش قهرت بسوخت تا بابد … بنایدش پس از آن از زمانه دلسوزی
بموضعی که طریق ثواب گم گردد … اشارت تو کند عقل را فلاطوری
دبه معلم رایت چو کودکان هر روز … بدست چرخ کهن تخته نو اموزی
برای نسخه تعدیل روز و شب خورشید … کند ملازمت عدل تو شبا روزی
کنون نه از پی ان شد بسوی حمل که کند … به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
جو افتاب غلامی زبان نیارد اگر … بخدمت بره اورد بهم نوروزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست … کنون بقدر نکه دار قسمت روزی
گدایی است دربن پرده گفتم در فهم … تو دانی اربدری پرده را و گر دوزی

بنام

بنام نیک کمان تا بحشر شاد بزی … که به زنام نکو در جهان نبند وزی

ایضاً

سر ملوک جهان تاج بخش روی زمین … تو یی که از تو بنازد کلاه تخت شهی
همیشه کار تو ایت و کار سب خود آین … که کشور سبستانی و عالی بدهی
نو از کرم شده سرخ روی چون گلنار … زمسکیش بدان زرد روی ماند بهی
زلست محنت و دولت بگر که روز وسی … ز رتست زینت و رفعت بگر که مهر و مهی
من این شنیده ام ای شاه در ستایش تو … که دهر شعبده بازم سزد کمینه رهی
صفیرها زده ام بر سر بساط سخن … جو بلبلان بسحر که فراز سرو سهی
بناه گوهر معنی ز زیر حقه لفظ … بصنعتی که زسحرش تفاوتی نه بهی
زنقلدان خرد نقلها برآورده … نثار مجلس آزادگی و بزم سهی
شکسته بیضه خورشید در کلاه سپهر … بدولت تو که دارای افسر و کلهی
فلک بقوت استادیم چو بد شاگرد … بکاج کرد قفا همچو روز هم از سیهی
زفت جهره عیشم ز دست حلقه دل … زداو لهو تهی ماند بر امید بهی

کنون منم که جو بازی گران جابک دست … زداو لهو تهی ماند بر امید بهی

ای سینه روزگار بر جوش … از آتش تیغ ابدارت
هر جه از لب آرزو بر اید … اقبال نهاده در کنارت

نسخه از جهان بلب ... دهی

در مدت عمر نارسیده — خورشید دو اسپه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی — دولت که همیشه باد یارت
پیش از قدم تو می‌خرامد — منزل منزل در انتظارت

ایضاً

سر ملوک جهان شهریار روی زمین — بدست و دل چه بحر و چه ابر کانی
از آن زمانکه تو بر تخت ملک بنشستی — فریضه گشت که جز گرد ظلم ننشانی
مدبران قضا مر نقش فرو خوانند — بگوش فکرت تو رازهای پنهانی
اگر ز قصه من بنده بشنوی سطری — ز گرد کار بیابی ثواب روحانی
مرا بمدت شش سال حرص فضل و ادب — بخاکدان نشابور کرد زندانی
کسی که شکر ازین باحراست گو بنشین — بمجلس تو و بشنو دلیل برهانی
ز دست فاقه چشیدم مرارت شب و روز — که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
چه مایه خدمت شاهان که شب بپایی دم — بدان امید که درمن سری بجنبانی
از آن سبب بجناب تو التجا کردم — مگر که داد من از روزگار بستانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار — روا بود که تو چندین مرا برنجانی
رسالتی که ز انشاء خود فرستادم — بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در آن سخنم نسبتست میخواهی — که از جریده ایام نیز برخوانی

مرا چنانکه بود هم معیشتی باید
که بی غذا نتوان روح حیوانی

ای خداوندی که خاک درگهت را ز اعتقاد — خسروان تیر محنت نوش دارو کرده‌اند
تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمدست — از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده‌اند
نه فلک خوان انعامت ز پنج انگشتان — قرب ده نوبت شکمها چارپهلو کرده‌اند
اجماع اختران دانی که در میزان چراست — خود نکو دانی که این صنعت چه نیکو کرده‌اند
از برای قیمت یک ذره خاک پای تو — نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده‌اند
حاسدت در حبس محنت باد دایم جاودان — تا طناب خیمه آفاق شش تو کرده‌اند

وله

سرا کار آفاق تمشیت دولت و دین — تویی که قدرت تو کوه را کمر گیرد
سپاه حادثه را عزم تو به نیم شبان — چو بخت دشمنت از خواب بیخبر گیرد
فلک بسان حمالت بر کشاده علم — بد آنکه بیضه ملکت بزیر پر گیرد
ز لفظ بنده بسمع خدایگان رسان — چنانکه لطف تو باشد مگر که در گیرد

که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت
سپهر سر زده زود مرا ز دست برگیرد

ای ترا در وجه شمع لگن — نقد مه کیسه کاسمان بردوخت
چشم گردون ندید روی وجود — تا قضا شمع دولت بفروخت
بین که پروانهای وعدهٔ تو — جمله در تن زانتظار بسوخت

خدایگان جهان شهریار روی زمین — تویی که ذات شریف جهان اقبالست
مرا چه خواهی گویی چرا خان نبود — از آنکه فکرت تو ترجمان اقبالست

چو عالمی بنماز و بروزه می خواهد	بقای ذات کریمت که کان اقبال است
اگرچه روز تنک اندر آمدست روایت	طرب گزین که شبت در ضمان اقبال است
کنون که طبع هوا چون دم عدو شد	بدولت تو که شادی جای اقبال است
گذشت وقت تماشا، بوستان اکنون	زمین مجلس تو بوستان اقبال است
بجشن و سعادت نشاطی کردی	که نوش باد تان هم نشان اقبال است

ایضا

سر دفتر اکابر دنیا بها، دین	از دولت تو تا بابد انقلاب دور
عالم کنون بآب لقای تو روشن است	با داغبار حادثه زان آفتاب دور
گر حال من بپرسی و در خاطر آوری	تا در چه محنتم شود از صواب دور
در آرزوی خدمت خاک جناب تو	مانند تشنه که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت	خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

وله

خداوندا درین مدت که من بر درگهت بودم	نکردم هیچ تقصیری بخدمت تا توانستم
چه مایه جهد دیدم که تا حالم بدانی تو	کنون آن نیست بخت من که میگویی بدانستم

وله

یا من جری المعالی یا صارم المهند	العالمین اسی علی ظل النعیم سرمد
ای برفراز گردون قدرت نهاده مسند	برخور ز ملک باقی وز دولت مخلد
یاجب علی الرامی الشکر العطایا	بکف برالورایا عن جندک المجهد

فرمان

فرمان روای عالم مقصود نسل آدم	شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

ایضا

خدایگانا شاکر درای تست قضا	ادب نباشد اگر بگذرد بحکم ادیب
ز چوب منبر خشک از نشاط گل بدمد	نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بدشت	که از فواید انعام تو نه یافت نصیب
مرا بدولت تو هستی است از آنکه	تو در زمانه غریبی و من خانه غریب
ز فر بزم تو دی بوده در نعیم بهشت	ز دست حادثه امروز چون کشیم تعذیب
مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد	اگر بحرده نگیری تو مرگ بار حبیب

وله

شاها عجم چو گشت مسلم ز تیغ تو	لشکر بسوی خوابگه مصطفی فرست
بس کعبه را خراب کن و ز دهان بار	خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
در کعبه جام می چکند در خزانه	از مهر وحنه دو گز بوریا بدست
تا کافر تمام شود سوی کرخ تاز	الکه نیز خلیفه بنزد خطا فرست

وله

ای خرد در طلب غایت تو	کرده پای آبله از بس دوری
تو بتدبیر جهان مشغولی	گر بکارم نرسی معذوری

از تو من بنده سوالی دارم
کز تو نان خواهم و یا دستوری

بناه ملت داعی ملک نصرة دین　　توسی که هست ضمیر تو با فلک همراز
کرم حقیقی و ذات تراست در عالم　　سرانچه هست دگر استعاره است و مجاز
اگر بعنف زنی بانگ ناگهان بر کوه　　ز هیبت تو صدا ار فرو شود آواز
خدایگانا از پس کی روزگار مرا　　بتاخت مدة ده سال در نشیب و فراز
عزیمتم همه این بود اگر بتحفهٔ　　کنم جمال ترا قبلهٔ دعا و نماز
چه موجب است که از خدمت تو محرومم　　نه تو بخیل و نه من کاهل و نه راه دراز

وله

ای ز انتظار گرد موکب تو　　عضها خورد مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را　　تا جهان گشته از نگونساری
می نگنجد زبان من بشکر　　که چه کارست این بدین زاری
من و فتراک دولت بس ازین　　تا مرا با سپهر نگذاری
گرنه او نیز هم برون می برد　　بیش ازین سیلی برهواری

وله

تاج بخش جهان سکندر وقت　　ای سرافراز افسر دیهیم
از گلستان افسرت سر دم　　بمشام فلک رسیده نسیم
تیرت اندر دل پر آتش خصم　　رفته گستاخ همچو ابر اسیم
آسمان در محیط همت تو　　نقطهٔ در میان حلقهٔ جیم

دل

دل دشمن ز رمح چون الفت　　تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم
حال من بنده هست معلومت　　که ز عصمت گرفته‌ام تعلیم
قدری وام کرده‌ام لیکن　　وجه یکجو ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام　　همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام این اقبال　　باز کن از سرم بلای عظیم

ایضاً

خدایگان جهان شهریار روی زمین　　توئی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شد است جسم ممالک ز طلعت روشن　　از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو بر سر آمده از همه ملوک جهان　　جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
مخالفت کلهٔ ملک حبت و بخر است　　که سر ندارد اگر چه سر کله دارد
چه خاصیت بود این کاتش خنجر تو　　همیشه روز بداندیش تو سیه دارد
تو در ممالک ایران نشسته موجب جنت　　که چرخ عیش حسود تو بدین دارد
در انتظار تو ملک عراق و دهستان　　که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو بگشاده اند و تو فرار　　چنین بود چو ز دولت کسی پناه دارد
زمانه با همه خدمت فتاده در پایت　　چو تازیانه که بخوارها گنه دارد
نگاه دار بشمشیر و بن داران م　　که از دست زمیه فتنها نگه دارد

ایضاً

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین　　توئی که همت تو هست با فلک همزاد

زمانه جون تو کریمی بهیچ عهد نزاد
سپهر جون تو لطیفی بهیچ دور نزاد
نسیم لطف تو در باغ دامنی افشاند
دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد
سموم قهر تو با کوه صدمتی بنمود
ببرد آتش موموم در دل پولاد

وله

نحاست صاعقه انجا که دشمنت بت
ببرد حادثه آن شب که دولت تو بزاد
جهان بپیش تو لاف از گشاده دستی زد
کنون شکست ندارد ازان سخن فریاد
ازان لطایف نعمت که بار فرمودی
اگر نه همت شبل شکر صد یکی بنیاد
جو سرو تا بباید در مقام ازادی
بخدمت تو بیک پای بایدم استاد
تو فرض کن که جو سوسن همه زبان گشتم
کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم ازاد
مرا ازان گره بسته یاد می اید
که جند بار فرو بسته مرا بگشاد
تو سفقه که درین باب میرود امسال
اگر زلست مکن ورنه بی زر مباد

جنین که من بتقاضای زر فرو شده ام
حدیث غله عجب گر بماندم بر یاد

خدایگان کرام جهان رضی الدین
توی که همت تو میر فلک همزاد
توان کسی که به بند طلیعهٔ حرمت
کمین آتش موموم در دل بولاد
بخدمت تو درین جند روز بنشستم
نوشته بودم احوال خویش دادیاد
مگر بچشم رضا ننگریست رای رفیع
که هیچگونه تشریف من مثال نداد
ولیک از ره انصاف در نتوان بود
درین معامله الحق مرا خطا افتاد

بضاعتی بنود خاصه شعر گفته من
که پیش جون تو بزرگی توان بتحفه نهاد
کسی که قطرهٔ شبنم بپیش ابر برد
جو خاک باشد بنیاد سعی او بر باد
ترا که جشمهٔ ابحیات در دهن است
کجا بجرعهٔ نوش شراب گردی شاد
کهی که گیسوی حورا گره زند رضوان
سزد که جان خراب مرا کند اباد
بصد شکم امل از تو شد آبستن
ز وعدهٔ تو ندانم که تا چه خواهد زاد
جو گفتم آن گره بسته زود بگشاید
گره دو صد شد و لیکن ازان گره بگشاد
تو کار من بکرم بی سبب بساز درهم وقت
همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من بنود جز دعا که می گویم
بغیبت و بحضورت که ایزدت بدهاد

ایضاً

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو
هم سیرت ملایک و هم صورت ملوک
جندین که در مرتبش تو سر بزمین نهاد
دارم عجب که قند زشب راست سوک
در مرم هزار گونه ریاضت نمود و من
هر لحظه همتلی زرم از غصه خدوک
گردون جو با دسته کند جا دمار
در گردنم فکنده ز تحسیر جو دوک
جانم ز آرزوی تو ای جان بلب رسید
جندان تعذر مکر و انتظار بوک
من جامه بر وفات کرم فوطه کرده ام
جز فیض جود او که فردا اورم بسوک

ایضاً

مرا جان و دل اتش این صغدر است
که جان بوسه بر خجرش میدهد
ز سر کشتگی نیستان در دم
که گردون بد اخترش میدهد

جو در دست خلق او سر کشد — فلک نیز در دسترسش میدهد

ولہ

ای صاحبی که مرکز در آفاق سرگشت — از طوق منت تو بغز سود گردنش
انجا که رای تو بمشکلی رود — حاجت نیوفتد بمیان بر منش
معلوم رای تست که داعی دولت — بازیست کاشیان تو زیبد نشیمنش
در نوبهار زینت یافت رنگ و بوی — هر گل که هر غوار سپهر است گلشنش
انوار مدحت تو بدیدند همگنان — اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش
زانجا که لطف تست جنان کن که بعد ازین — آثار خلعت تو ببینند بر تنش
بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ — تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

ولہ

حاجت خلد گشت از راه ببرد — این همه از جلدی ان قحبه زنست
ورنه این سیمتن زرین گوش — چه سزاوار جو تو سیم تن است
یک شبی کلبه من روشن کن — که بعشق تو دلم مرتهن است
حاجت ار کی زده اگر خواهی — حاجت پایت کردن زدن است

ولہ

عالی رضی بن نوبی ان شمع کی همت — لفظ شکر فشان تو بیرایه صواب
با شمع دولت تو برافروخته در کار — شد تیره رخ ز غصه ان شمع آفتاب
جون بخت در رخ تو شکر خنده زد صبح — در کام آرزو جو شکر گشت جمر ناب

بشنو

بشنو حکایتی ز شکر خوش زبانکه — جون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب
بارے که شمع مجلس انس است در جمال — با من برای شمع و شکر کرد در عتاب
جاری بی زبان من ز عتابش شکر آب — افتاده جون زبانه شمع اندر اضطراب
تدبیر چیست کز بی تدبیر ان کنون — جون شمع اندر آتشم و جون شکر اندر آب

ولہ

خداوندا توسی که روی بخت — بهوت تخت زیبد مهر گرزن
گرفت از گلستان لطف لطفت — همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان از آن عمارت داد عدلت — که از سهو و خطا معصوم شد ظن
برای کارزار دشمن تو — که جانش خصم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه پیاز دمر بیکان — گهی در آب بو کشد باد جوشن
اگر من بنده محروم زصدرت — روا باشد که اصل این نهم من
ولیکن قصه تشریف است ظست — مرا زر برای عالی عرضه کردن
تنم پوشیده شد از خلعت شاه — که باشد در پناه حق ذو المنن
اگر گویم که تدبیر سرم چیست — همی ترسم که گوید در کس زن

ولہ

افتخار جهان جمال الدین — ای ترا قول و فعل هر دو جمیل
نکتهای نغز در سخنت — همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ — عقد گوهر کشاده از اکلیل

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سروه

وز نی چشم حاسد تو شهاب … عمرها تافته با تش میل
خاطر طالبان حکمت را … در بیابان حیرت و دلیل
هر که او هست بر سبیل کمال … نکند نقص تو بهیچ سبیل
اسمانرا کسی نخواند ضعیف … مر فلک را کسی نگفت بخیل
گرچه نامت بشرح مشهور است … داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران کی بپایهٔ تو رسند … پشه را کی بود جهات پیل

گرچه نیل است آسمان لیکن
هیچ نسبت نباشدش با نیل

ای بحرج بادشه تواضع کنان چرخ … با فکرت جو آتش و طبع جو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا … موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره است و نیست … جز سایه بان طلعت جون آفتاب تو
دل از تو کی برم من بیجور خاکسار … جو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
ان بخت یافتم که بهمتم درین سفر … خود را جو بخت کشته روان در رکاب تو

ول

خدایگان جهان شهریار روشن دل … تراست همت گوهر بخش و لفظ گوهر پاش
بر آسمان و زمین هست مطلق است ترا … که از وظیفهٔ جود تو یافتند معاش
کهی بنجه هیبت دل جهان شکنی … کهی بناخن قدرت رخ فلک خراش

توئی که باد صبا در جهان نثار کرد … نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو جهان گشت فاش در عالم … که در سخا، تو خاصه برار او باش
برفی مدح ردن بردن ان سخن … اساس مظلمهٔ می نهم تو حاکم باش
مرا که باز سپیدم بسی نه دکر بسته بود … ز آفتاب دو دیده جو دیدهٔ خفاش

ول

شهریارا ابی مدحت تو … تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط موات اسب مراد … بر رخ روزگار تاخته ام
گرچه دراز دست خدمت تو … دل و جان را بغم گداخته ام
لیک زحمت نمیدهم جایی … با شراب نهی بساخته ام

ول

افتخار زمانه شمس الدین … ای جو عنقا نظیر تو معدوم
همجو بلبل بر آستانهٔ تو … فلک تند و جاپلوس و خدوم
باز اقبال آشیان کرده … همچو نسرین درمیان نجوم
من که در آستان خدمت تو … روز دشمن نیم جو جغد و جو بوم
تا بسی کی از آفتاب طلعت تو … همچو خفاش داریم محروم

ول

جلال دولت و ملت کمان مبر که دگر … بکبریا و جلال تو هیچکس باشد
بهرچه حکم تو نافذ نشود جو دز کری … قضا هنوز بفرسنگها پس باشد

شبی و دنه که اندر دل و دماغ عدو جنال تیغ تو سنجوانه موس باشد
سرا نکنی که زند بر خلاف تو نفسی بخت کس که کلو کبر دش بعض باشد
همای همت تو سر کجا که سایه فکند بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در سرزمین که ناده کشاد درم بنفشه و فریاد کن جرس باشد
قضا کله زبیر و ز کار برباید اگر نه عزم تو شبها در عس باشد
به بزم شاه جهان کشف حال بنده بگن بپای مردی دانم که دست رس باشد
اگرچه عیش من از حد رون برست ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

و له

مرشدی فضلا زمانه شمس الدین توبی که قفل امل را سخاست کلید
ازان سبب که میان من و تو عده دراز زمانه حبل متین مودت ببرید
ترا بمر و برد و بحر سی بنشاند مرا بسوی نیشابور سرنگون بکشید
جو تو برسم رسالت بمدینه ناگاه دلم بشوق ملاقات تو بسر بدوید
شدی بقاعده و پرده دار فرستاد جنانکه پرده صبرم ز غیرتش بدرید
مرا بخدمت تو محض دوستی آورد نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث صانع مرا مقرر شد که دست معتزلی عالست و حد بید
رسول را جو بدنیا نمی توان دیدن خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

و له

امام عالم و مفتی خلق محی الدین توبی که هست رخ از کل کاینات فره
بمدحت تو دو نوبت قصیده ها گفتم نکرده هیچ نواز کار من کشاد گره

بزمی

زبیش منبرت امروز مردکی برخاست که توبه میکنم از جرعه با تو گفتی زه
زمردمانش زر و سیم خواست هیچ همه بطوع و طبع بدادند بی لجاج و ستیه
ز بهر شعر جو چیزی ندادیم باری برای توبه که دادی بشاعریم بده

و له

ایا نموده بصد علم در جهان معجز توبی که در نظر تو نیز نماید
محیط جاه ترا غایتی است در وسعت که مرمحدث کردون سفله را شاید
جواب قطعه و تشریف گرچه دیر کشید رهی چگونه زبان عتاب بگشاید
که دست و طبع تو بحری علوم کان عطاست ز بحر و کان نه همه وقت در و زر زاید

و له

بخواب دوش خان دیده ام که صدر جهان مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی جواب داد که ان جز بخواب نتوان دید

و له

ایا شهی که گرفت زیر شهبر حفظ همای دولت از اوج ماه تا ماهی
برید صیت تو در قطع ساحت عالم قبول می نکند دهم راه همراهی
رود ز دشت تو نز دعد و خنک جان ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی
جو آدمی و پری جمله یک باشند که در زمانه طغانشاه را خرد شاهی
من از جناب تو جاهی گرشوم بچه عذر مباد کس که ازین حال باید آگاهی
بگیم قبول کند تا که بشنود سخنم که جود هیچ ندهد دولت طغانشاهی

بجز نشان مرا مرینه کسی دگر باید	که جمله سهل زاستان اگر همی خواهی

ولہ

ای رسیده مواهب تو بمن	همچو بوی شفا به بیمار ان
گرچه در خور دهمت تو بنود	رونگردم بخویشتن داران
مایه ابر برتراست از انکه	ردتوان کرد سوی اوباران

ایضاً

از قصهٔ بنده شهریار را	یک نکتهٔ حسب حال منیوش
مسعود کمینه بنده تست	جون داد بدولتت همه هوش
در مجلس ملک تو از ین پس	بس جام مراد کو کند نوش
دیراست که بر مراد ام امروز	بگذاشته اشتهم بر دوش
یادش نکند سعادتی زانکه	بر خاطرش ار کند فراموش
میمون و مبارکست شاها	عزمت که از وجهانست پرجوش
ای جستر تر اگرفته هر دم	از بهر شرف مواد را غوش
در فوج سپاه ذرهٔ فوجت	خورشید سزد بجای جاوش
بیداری دولتت فکنده	در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش
جون حجت فرخ تو دیده	مه را شکست طرف بنا گوش
در مدح تو نفس ناطقه چیست	لنکی بزبان عجز خاموش
اقبال نهاده بر فلک زین	جون غاشیات گرفته بر دوش

از بیم سنانت روز هیجا	مرتب شده آسمان زره پوش
بادعوی بندگیت گردون	کرده ز هلال حلقه در گوش

ولہ

ای بزیر هزار خر بنده	پشت خم کرده همچو خر بشته
صد هزر مند را ز گرسنگی	کون و کنده درو غ بو گشته
ای ترش کرده روی جون تمتاج	خنده بر روی نفکنی رشته
قرطبایی وزن بمرد بغا	درجوایم دهی زرنت هشته

ایضاً

اگر این را به بوی عمدهٔ ملک	در سرا پرده عذر بر وردند
ملک مامون بود زراه بنزا	گرچه مامن امین افکندند
ای من شنوده ام که تو مخدوم محترم	توبه شکسته قدحی نوش کرده
یا دند کمتران همه بر خاطرت ولیک	من بنده را عظیم فراموش کرده
یک طایفه حریف ولطیف و ظریف را	از لطف خویش خاره وش بوش کرده

ولہ

ان غلامی که ازلی آموش	آسمان رحمت دواج کشید
چند که خدمتش چه نیکو کرد	لاجرم جون نگین بتاج رسید

ولہ

تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار	وان سخن کان سود نبود وان سخن کم گوش دار

هرچه گویی گوش تا دیوار خانه نشنود | زانکه پس دیوار ما را گوش باشد هوش دار

ولہ

نشانها حقیقت است که خامه دوات را | از عشق نیست آنکه زبان در دهان کند
هرچند راه داست و تراشیده سرو کلک | در عهد عصمت تو نشاید که آن کند

ایضاً

دو شهریار گزین و دو نامدار زرین | دو اختیار زمین و دو اختیار زمان
یکی بدست جوادی بسیم و دینار | یکی به تیغ جوا بر سر تنگ دعا جان
یکی جو باده خورد ز سره بایدش ساقی | یکی جو گوی زند چرخ زیبدش میدان
همیشه دولت آن پایدار باشد ازین | همیشه نعمت این جایگیر باشد از آن

ولہ

همی تپند به بیچارگی نه زستان | سگسته پشت گرفته گریز را هنجار
بجای دل شکم اندرون همی پیکان | بجای موی زاندام خار و سیخ خار

ایضاً

یارب سببی ساز که آن سرو روان را | از در ما بخت علی رغم خزان را
هر لحظه بامید رخش زآب دو دیده | تا کی گذرانیم غم تا گذران را
گر دیده نه بیند بامید دل خویش | معذور بود زانکه نه بیند دل ما را
بگشادم از این دل خون بسته چو دیدم | در خنده کشیده لب آن تنگ دهان را
خواهم که کشم با جفاهاش ولیکن | اکنون نتوانم چو زمن برد توان را

کفتم

گفتم که میان من و تو موی نگنجد | تا لاجرم از دیده نهان داشت میان را

ولہ

ای تنگ دهانی که بسوی دهنت | باریک تر آمد ز میان تو گمان را
خون دل من ریز و میندیش که گویند | بی جرم غم عشق فلان کشت فلان را
گر جان بکشم پیش تو سهلست که تو خود | جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را
در ریختن خون دل اهل زمانه | چشم تو کمان میزند اهل زمان را
گیرم که زلعل تو دمی تازه کنم جان | تدبیر چه سازم مژه لعل فشان را
گویی که دلشاد کنم عشوه دهم پیش | دانی که خریدار نباشد دلم آن را
سودای تو اسباب غم جمله برانداخت | چون دست ملک سیم تو سیم و زر کان را

ولہ

ای جان چون نظر از من نظری باز مگیر | طوطیم در قفس از من شکری باز مگیر
شب امید مرا روز دل افروز تویی | بنماردی نسیم سحری باز مگیر
سگ قصاب تو ام خورده جانم جگر | خون جگر میخورم از من جگری باز مگیر
ای تو زنده و من زنده بتو جان نظر | که زبیمار خود آن کالشکری باز مگیر

پای اگر باز گرفتم ز تو من در کرایت
تو زمن دست امید دگری باز مگیر

من که هر شب بخیالت دیده را در خون کشم | حاش لله باز عشق دیگر از جون کشم
گر جو گردونم بگرد آن جهان | در سرایم گر چو گردون ناله بر گردون کشم

ل
صحان

از درون جان من چیزی و جز عشقت نبود … دست گیرم جان خود را زین میان سو کشم
جون ظهیر از غم عشقت ندانم دست را … جون شفق تا گریبان دامن ایام رحون کشم

و له ایضاً

باز بر جانم فراقت پادشاهی میکند … وانچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند
شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زده … بر من ان کردی که بر شهری سپاهی میکند
بیگناهم کشت عشقت وای اگر کردی گناه … حال جون بودی چو این بی بیگناهی میکند
چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شد گواه … گر جرا شد گرنه میلی در گواهی میکند
در غمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم … هیچ جا بس صبر گرنی آه ماهی میکند
بر ظهیر این غصه کمتر نه که طبع او ز نظم … بر سپهر و مهر مدح پادشاهی میکند

شهریار اسیر کینه نصرة دین مسکین … انکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند … گل بتماشاء او روی به بستان کند
در نه روی تو ماه ور نه بمهر فلک … تحفهٔ لال او در دیش کش جان کند
منت جور وی تو ماه ور نه چو بیند بریش … سر ز چه رو در کشد رخ ز چه پنهان کند
سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان … فتح کند بحر و را زهمه دوران کند
درد تو بر جان من جمیه ز دل پنهان مکن … وصل تو گر یک شبی همت درمان کند

خسرو گردون نشاه نصرة مشکین … انکه فلک بر درش خدمت دربان کند

یار می خواره و من توبی قدح باده بدست … با حریفان خرابات برون امده مست
بر در صومعه بگذشت صلائی در داد … سر خم را بگشاد و در غم زار بست
زلف زنجیر وشش گز سر ایمان بر خاست … رقم کفر بجا بر بنشاند و بنشست
پشت بر صومعه کرد و بسوی میکده رو … خرقه پاره بکرد و دهم تو به شکست
با حریفان قلندر بخرابات شدیم … زهد بر هم زد و او کاسه بکف کوزه بدست
جون ظهیر از سر زلف تو گشادیم گره … که کمینه گره بو داز وپنجه شصت

رباعی

گر عارضه روی نمودت ای شاه … خوش باش کزان نیافت نقصان تو راه
زین بس بود ت فزونی حشمت و جاه … زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

رباعی

تا طبع بری که شاه رنجور شد است … یا صحت و راحت از تنش دور شد است
گردی که ازین عارضه بر دامن و است … جندگه باشد که چشم بد کور شد است

رباعی

می را که همیشه با خردمندان است … هم اوست که مونس خردمندان است
می در خم اگر جه سر گرفته رواست … در شیشه نگر که خرم و خندان است

رباعی

با گل گفتم که سوی گلزار ایم … از عهد بد توست کردار ایم

کل سوی تو بنگریست دزدیده و گفت   بد عهد تر از خود کسی ننمایم

رباعی

بلبل چو ز عشق گل فغان برگیرد   از شعلهٔ آه من جهان در گیرد
گل را بکف آورد بصد حیله و فن   نگذارد با تو هم همان در گیرد

رباعی

با خار قناعت ار بسازی یکبار   در سر قدمی بروید صد گلزار
با خار کشان نشین که در کیفیت   صد برگ بساخت گل زیکدستهٔ خار

رباعی

در عشق اگر دمی قرارت باشد   با صحبت این و آن چکارت باشد
سرتیز چو خار باش با یار چو گل   که در بر و گاه در کنارت باشد

رباعی

تا مدد دل ضایع شده در دست هنوز   بر تخت وصال یار ننشست هنوز
آنها که شراب وصل با ما خوردند   هشیار شدند ما چنین مست هنوز

رباعی

دل خزنهٔ غم بر آتش تاب داشت   خونابهٔ دیده کان خواب داشت
این تعبیه بین که دل بروی آورد است   وین نمک نگر که دیده بر آب زد است

رباعی

دل فصل ربیع را چو جان میداند   ور نغمهٔ بلبل عجب می ماند

این

این فصل خوش است لیکن از صفحهٔ دل   بلبل همه نانوشته بر می خواند

رباعی

با یار حدیث وصل اگر در نگرفت   نی زر چه عجب که خشم دیگر نگرفت
بنگر بعروس گل که مجلس باغ   یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

رباعی

هرگز دل تو بحجت و جویم نرسید   وز گلبن وعدهٔ تو بویم نرسید
با این همه گرچه جای شکر نیست   جز روی تو نیست آنکه رویم نرسید

رباعی

در ده می لعل لاله گون صافی   بگشای ز حلق شیشهٔ صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا   یک دوست که دارد اندرون صافی

رباعی

ای غنچه دل سر شکفتن داری   وی نرگس مست رای خفتن داری
ای سوسن نو دراز کردی تو زبان   اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

رباعی

ای دل تو مشو در خط این جمع پریشان   هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن
این حلقهٔ مار است منه دست بر او   وین رشتهٔ مور است منه پای بر آن

رباعی

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت   یار آمد و می در قدح یاران ریخت

این عنبر تر رونق عطاران برد / وین نرگس مست خون میخواران ریخت

رباعی

در پرده خوش دلی کسی را ره نیست / کو را سرو کار با چو تو دلخواه نیست
این سبزه که بر دمید در سایه زلف / انصاف بده که خوش تماشاگاه است

رباعی

گفتم سخن تو چند با جان گفتن / گفتا جز ازین چه میتوان گفتن
گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز / گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن

رباعی

ای باد بهار بوی گلزار بیار / وی بلبل مست ناله زار بیار
ای بلبل اگر ملک چمن مطلبی / پروانه مطلق از رخ یار بیار

رباعی

ای خیل ستارگان سپاه و حشمت / دوران فلک بون تیغ و قامت
عالم همه چیست مشتی بنش او خاک / آن نیز همه فدای خاک قدمت

رباعی

خصمت چو شکوفه مدتی رنگ آمیخت / تا همچو شکوفه زر خش از دار آویخت
زد همچو شکوفه دست بر سر ساحی / آخر چو شکوفه ناگه از بار بریخت

رباعی

از رایت تو نور ظفر می تابد / کس نیست که از امر تو سر می تابد

عفو تو چو رحمت خدایست که خلق / هر جرم که می کنند بر می تابد

رباعی

در پیش کمان کرشمه شاه قزل / خورشید بسجده او فتد خوار و خجل
ان ره که نهاد داغ کفرش بر دل / گر گوید من نه آتشم وا واز گل

رباعی

چون لشکر شه روی براه آوردند / اسلام به تیغ در پناه آوردند
از انکه ز بیل رخ نمی گردانید / امروز پیاده پیش شاه آوردند

رباعی

ای از تو بلند نام شاهنشاهی / بگرفته زماه دولتت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش نرسید / جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

رباعی

خسرو چو بجز می قدح بردارد / وز ابر بیانش در معنی بارد
از رحمت او چه کم شود گر که که / این کم شده را ز لطف یاد آرد

رباعی

[illegible]ی خواجه سخن زر وزر میگوئی / امروز بسی زدی بتر میگوئی
[illegible]ی که بعلم مرده را زنده کنم / عیسی بخندد انچه تو خر میگوئی

رباعی

[illegible]غ وجود را عمارت کرده / رحمت سر بد سگال بار آورده

تو میوهٔ فتح چین که بدخواهانت … از بار بریخته‌اند بر ناخورده

رباعی

ای فر تو داده روشنی با دیده … شاهی چو تو دوران جهان نادیده
وی دست تو دریا شده اندر بخشش … تا کور شود دشمن دوران نادیده

رباعی

در دم چو طبیب از غم هجرانش نهاد … در آتش و هم در آب جدلانش نهاد
چون دست نهاد بر رگم گفتا آه … تا باز که دست بر رگ جانش نهاد

رباعی

گرچه بجهان کار بسی عالی کرد … لیک اشکی دو کعبتین خالی کرد
وان اشکی کو پسر بوجهل برید … وان آتشکی که داغ خلخالی کرد

رباعی

چون در هوست صرف شد این عمر دراز … در عشق تو کس نا شدم محرم راز
چون راز تو در دلم نخواست کمین … از می طالش کنم نمی یابم باز

رباعی

آن خط که ز آروی همی آراید … طوطی است که بر بوی شکر می آید
گر تو ز لبت شکر فروشی شاید … زان پیش که طوطی شکر برباید

رباعی

ای زلف توام در تب و تاب افگنده … بر بخت توام چشم تو خواب افگنده

دردولت

در دولت تو ز کوری دشمن را … چون خال توام سپر بر آب افگنده

رباعی

رخسار یار است ای سرو سهی … هم یار سعادت است هم سرو بهی
بهلش که کنند از رخ و زلف تهی … کو را بنود چو خال تو رو سیهی

رباعی

دل خیمهٔ غم بر آتش و آب زد است … خون نابه ز دیدگان ره خواب زد است
این تعبیه بین که دل برون آورد است … وان رنگ نگر که دیده بر آب زد است

رباعی

چندان ز غم آمیخته ام آتش و آب … وز دیدهٔ دل ریخته ام آتش و آب
در آرزوی لبش بر رخساره … در یکدگر آمیخته ام آتش و آب

رباعی

مرجوی که بر روی بناخن کندم … از دیده کنون آب در دمی بندم
بی ابروی بودم چو بخندی … اکنون ز دو چشم آبرو می بندم

رباعی

ثعبان ازل ز عین جز رای تو زاد … بر روی تو ابروی تو راحم میداد
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید … بر طرف لب شکر فروشی تو فتاد

رباعی

شاها چو فلک علوی رای تو بلند است … آیات ستیزه بر جفای تو بلند است

باپای تو گرچه کرد الفت بروی / هم دست نداشت زنگ پای تو نداشت

رباعی

نی برگ شکایت از تو گفتن دارم / نی طاقت درد دل نهفتن دارم
آکنده چو غنچه گشته از غم در باب / گر تنگدلی سیر شکفتن دارم

رباعی

هر چند که میل تو سوی بیدادیست / یک ذره غمت به از هزاران شادیست
از ما گله میکنی ولیکن مارا / از بندگیت صد هزار آزادیست

رباعی

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی / بی نوبت تو مباد گیتی نفسی
آوازهٔ نوبت بهر کس برساد / لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

فرد

دولت چو باعدو تو یکبارگی گرفت / در موج خون دیدهٔ خود آشنا گرفت

فرد

هر ناکسی که عداوت نمود با او خود / ز آب چشم شراب و ز لخت دست طعام

تمت دیوان ملک الکلام
ممتاز الانام مولانا ظهیر فاریابی
بتاریخ مغتنم شهر شوال سنه ۱۰۰۵
بخط محمد رحیم الکاتب

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتب اهدائی
غلامحسین سرود
۱۳۶۲

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سروه

۵
۸